

۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷

نمره دفتر ۲۵۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 جلد ۱۹۴
 منجمه کتب خریداری جبهه
 ۲
 ۳۰۷

۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷

| | |
|-----|---|
| | ۵ |
| ۲۰۴ | |



۲۳۹

تبار ضحاک

تالیف قزوینی

(حق طبع محفوظ است)

طهران خیابان ناصر به در مطبعه خورشید بطبع رسیده

بناویج چهارم شهر صفر المظفر

۱۳۲۳

۱۳۲۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد الحمد و الصلوة چون دانشمندان جهان و اوقیان رازهای نهان بجز به
و امتحان دریافت کرده اند که تمام سعادت انسان منتهی بدانش میشود یعنی آنچه
خوش بختی و بهر روزی است از این راه حاصل میگردد و ساهل مختلفه برای دانا
کردن عامه ناس بدست آورده یا زبیب داده اند و از آن جمله یکی تیسار است
و اسان تیسار زبانی باشد که خاص و عام خوانده و نخواهد همه معنی دهند باین واسطه
در ممالک متمدنه قبول عامه دارد بنا بر این درین عهد معدلت مهد هاپون
اعلی حضرت قویسوک شاهنشاه معارف پناه شهریار حجاج کار آگاه السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان السلطان مظفر الدین شاه قاجار
خدا الله ملکه و سلطانه که تمام شعب علوم و معارف رو بشاعه و ترویج است
خانه زاد جان نثار دولت جاوید قرار قیوم این مرحوم میرزا علی اکبر خان
اجودان باشی تویخانه طاب نراه ابراهیم به تشویق و تصویب جناب مستطاب
اجل اکرم آقایی ندیم السلطان وزیر انطباعات و دار الترجمة خاصه هاپونی
دام اقباله العالی این کتاب تیسار را از زبان ترکی به پارسی ترجمه نموده در انجام این
مرام بذل جهد و مشقت کردم که در صف امسال ارباب فضل و کمال باین دست
آویز راه یابم یعنی بتقلید بزرگان محترم راهی بویم و اگر از ایشان بیستم افلا از
ایشان گویم و بر ضمیر نکته سنجان بصیر و مقام شناسان خبیر پوشیده نیست
که نگارش تیسار در ممالک ماکاری جدید و سبکی تازه است و این جاده هنوز
کوبیده نشده و در بدو امر کمال سختی را دارد و نویسنده ناچار دوچار عمر و

تیسار

خرج میشود بهر حال کور کوران راهی پیش گرفته و لنگان لنگان رفته و در هر
حال رجای و اتق آنکه اخذت نقابل و نگارش ناچیز که بمحضت و زحمت رنگ
وروشی یافته چه بر ونده با عدم استطاعت بی درنگ شتافته در پیشگاه عدالت اکتناه
خسروانی بشرف قبول مشرف گردد و مقبول جا کران حضرت سهر بسطت
معنی شود زیرا که بر آورده نعمت این درگاهم و از پرورش یافتگان دولتخواه و
همواره امید آنکه این سلطنت عادلانه حاوی آثار بزرگ عدل و نصفت فریدون فرخ
باشد و ماحی رسوم تعدی و تصلف شود بتأیید مالک الملک بیهمال و بخشنده بافضل

{ تبیین و توضیح }

در مقدمه یکی از تألیفات سابقه خودم که منتشر است ایراد کرده بودم
که مرقومات من از اتفاقات ملی تواریخ اسلاف مشحون است . این قصه
بکلی هم اگر ملی گفته نشود . مادامیکه ما مباحث عنه او در تواریخ اسلاف
و ادبیات اسلامیه مشهور و متواتر است . باز تا یک اندازه - او را میتوان
ملی شمرد . این قصه یک قصه تاریخی است . در قسم تیسار
ادبیات ادبای غربی که استادان ما هستند . و مخصوص مثل (شکسپیر)
و (ویکتور هوگو) استادان سخن قصه ها تیرا که مکتب بتاریخ است
لزوم صدقش را بوقایع تاریخچه بحکم یک قاعده صحیحه گذاشته اند . در این
صورت . اگر اعتراض شود که این قصه باوقایع که در شاهنامه و سایر
کتب ادبیه مسطور و مشهور است با تمام مطابق و موافق نیست . چه میتوانم
بگویم ؟ اینک ؟ این جواب را میدهم .
معلوم است که شاهنامه استاد ادبا فردوسی که الهی گفته است اگر چه
در فصاحت و لطافت شایان برتری تمام ادبیات شرقی دارد . ولی صحت و وقایعش

کتابخانه
مجلس شورای ملی
پایه ۱۳۰۰

طرف وثوق و مسلم نیست . کلبه چون اکثر از و قایش که در شاهنامه
 هست از قبیل اساطیر است + صحت از آنها جدا کردن لازم میباشد . و
 حکایت فحاک و گاو و فریدون که عجبوت عنه این قصه است به نظر صحیح دیده
 نمیشود زیرا که اگر بخلاف عادت در دوش های يك آدم يك گوشت زیادی هم روئیده
 باشد ملاسق بودن مارها بوجود انسان . و احتیاج این مارها بنمذبه هیچوقت
 باور کردنی نیست . علم شدن اسم فحاک به ماری که نشان میدهد يك
 مناسبی را که او به مارها داشته است + گرفتن بجهای گاو در اسم بجه خوراک
 مارها مسلم است + پس مناسبت فحاک به مارها چه جبهه داشته است ؟
 بجهه دانستن این مطلب نتوانیخی که اکثر به اساطیر و ترهات مخلوط است چیزی را
 که ثابت است اعماد باشد نمیتوان یافت . بلکه نهایت دلائل عقلیه و آثار باقیه
 اعتبار کردن لازم میباشد .

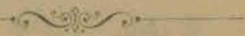
اصل وطن فحاک عربستان — و بلکه از صحراهای افریق بودنش ثابت است
 در افریقا اشخاصی که تا امروزه روز برستش مارها را میکنند هستند .
 در عربستان هم بودن اقوامی که در زمان جاهلیت باین اعتقاد بوده باشند محتمل است
 فحاک خواه اهل عربستان . و خواه محصول صحراهای افریق . مار
 برست بودنش . و باین سبب موسوم به « ماری » شدن . و گرفتن
 پسرهای گاو را با اطفال دیگر — برای ذبح مارهای معبود خودش — نه
 مارها بلکه بروی دوشش بوده باشد جلی شبهه و تردید نیست .
 باین حالت نمیتوان گفت که این قصه با تاریخ باین دارد . اما اشخاصی که در
 تاریخ اسمشان مذکور نیست . در تواریخی که اینطور از قبیل اساطیر
 نوشته شده و صحت آن باور کردنی نیست بجهه توضیح و تشریح وقعه فی که نوشته

۱۲/۱۵/۱۳۰۹

۵
۰۴

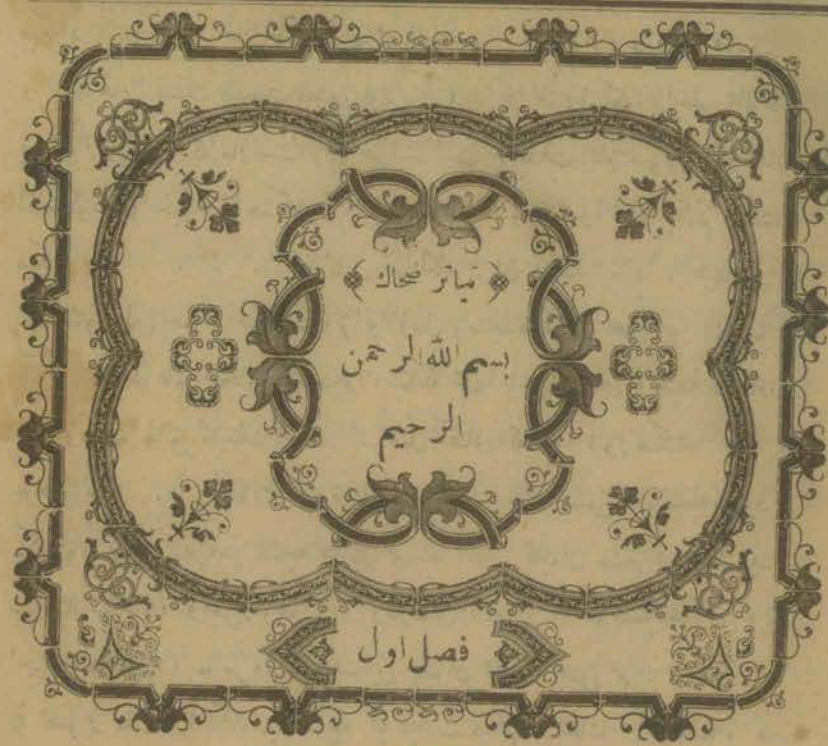
میشود بگذسته اشخاص را علاوه و دن موافق قواعد ادبیه غربیه که در فوق
 ذکر شد منافی شمرده نمیشود . چونکه تاریخ قصه ما را تکذیب نمیتواند بکند .
 بالعکس در صورتیکه قصه ما يك تألیف خیالی و تصویری باشد . در این مهانه
 مطلبی که بسیار ضعیف — و قول سخنی است — تاریخ را تکذیب میکنند .
 چنانکه در بالا بیانش شد .

مقصود . از نوشتن این چند سطر بیان حقیقت بود . اگر نه بجهه هر تألیف
 و تصنیف در فکر بین و توضیح و یا چیدن مقدمه بیستم . سالی
 مترجم گوید که حکایت مار برستی گذشته از عربستان و افریق در ایران هم
 گویا شایع بوده چنانچه اکنون هم این حیوان موذی تا يك اندازه محترم است و
 و بقول عوام الناس مار خانگی را نباید گرفت و اذیت رساند زیرا که صاحب خانه و
 محترم است معلوم میشود که این از بقیه همان احترامات سابقه این جانور موخشا است
 که باین شکل باقی مانده و الا این چه عقیده سخنی است که موخشا ترین حیوانات
 خزنده صاحب خانه اشرف مخلوقات باشد



تعارف اشخاص

- صفاك حاكم متجرب فارس
- قحطان وزير صفاك
- مهر دختر جمشيد و خدمتكار صفاك
- خوب چهر (بر حسب ظاهر) دختر صفاك از عبوس جمشيد
- پرويز (كه فريدون است) (صورتاً) پسر قباد و از خدمت صفاك
- فرهاد از كسان با حقوق جمشيد و سر ابدار با اعتبار صفاك
- كاوه آهنگر
- مهربان زوجه كاوه
- بهرام
- رستم پسر هاي كاوه
- قباد
- خسرو
- فوزر چوپان ها
- يزد
- فربرز
- شرويه
- رئيس مؤبدان (مؤبد مؤبدان)
- خدمت صفاك - مؤبدها - قشون (سر بازاها) - اطفال - يك دهانی .



مجلس در خانه صفاك محكمه كامل را نشان ميدهد : در صدر مجلس تختي گذاشته شده است : از طرف راست و چپ تخت دو در ب : ديوارها مصور به تصوير مار : و در بالا رفتن برده فرهاد مشغول است به ترتيب وضع مجلس

مجلس اول

فرهاد (تنها)

فرهاد - (بعد از فكر بسيار و مدتي نگاه كردن به تخت) هي فلك حيزي ! يك وقت در روي اين تخت جمشيد مبنست ! (كرد ديوار ها را

میکرد) این دیوارها از انواع گلها و غنچه ها و از طلوع و غروب آفتاب و از کارهای قشنگ طبیعت مصور بود ؛ و امروز یکی از احقر مخلوقات و مضرترین آنها که ماریست در آن مرتسم است (بدقت تمام صورت مادرها را نگاه کرده) حیوان مسکین . هر قدر صورتش را نگاه میکنم وحشت میکنم ! . . . ای کاش تنها نگاه کردن می شد . . . هیهات ! در حضور این حیوان مردود به زانو زدن و سجده کردن مجبوریم ! ماکه با آئین جم در علم افتخار میکنیم ؛ ماکه بجهت اجرا داشتن وظیفه عبادت خداوند بکه خالق کائنات است . مثل آفتابی که علم را منور میکند . و به حیوانات . و نباتات حیوة می بخشد . نور مجسمی را واسطه میکنیم ماکه روز نور روز هر قدر غنچه ها باز می شد . قلبمان بیشتر فرحناک میشد در کشتاورها ؛ و چین زارها . و در میان گلها . و غنچه ها آئین چهره را اجرا میداشتیم ؛ ما امروز بعبادت این حیوان مخوف مجبوریم ! . . . تصور مادرها را نگاه میکنند ؛ آیا عبادت میکنم ؟ - حاشا ! . حاشا . من خداوندی را که خالق کائنات است رها کرده عبادت این حیوان مکره را قبول نمیکم ؛ از نورلامی مثل آفتاب که زمین و آسمان را روشن کرده است رو گردانیده ؛ باین حشرات مهیب توجه نمیکم ! . . . بعد از اندکی تأمل ؛ لیکن چه فایده که در ظاهر و نظر خلق به عبادت ایشان ؛ و لغت فرستادن به آئین جم مجبورم ! . . . آیا مجبورکننده چه چیز است ؛ نسیم ؟ حیاتم ؟ منفعتم ؟ عیال و اولادم است ؛ خیر . خیر ! میتوانستم تمام اینها را فدا کنم ؛ البته ؛ بجهت خیانت نکردن بخودم و جدانم و حیاتم عیال و اولادم . و هر چیزی را فدا میکردم . هیچیک از آنها غلبه بر وجدان من نمیکرد و نمیتوانست مرا مجبور به کرنش این حشرات کند ؛ لیکن

یک وظیفه هست . . . البته ؛ یک وظیفه که در علم غیر از من کسی نمیتواند اجرا نماید ؛ یک وظیفه که سلامتی وطن منوط با اجرای آن است ؛ آنچنان وظیفه که در راهش مثل من مرد بزرگی فدا شود باز کم است ؛ و این چنین وظیفه بغیرت من محول است . . . فقط ؛ ریشش را گرفته نگاه میکنند ؛ هیهات ؛ سنین عمرم به هشتاد میرسد ؛ اگر امروز یا فردا چشمم را روی هم گذاشته بمرم . آیا آن وظیفه چه میشود ؛ در کمال هيجان زانو زده . و دست هارا بدعا برمیدارد ؛ خدای من ؛ ای مهربود چشمید . بمن عمر احسان کن . و تا رسیدن ساعت اجرای این وظیفه مقدس عمر مرا مگیر . . . با مسرت حرکت میکنند ؛ البته . البته . عمر خواهم کرد . وظیفه خود مرا اجرا خواهم داشت ؛ . . . آیا بعد از خیانت کردن به خاندان چشمه بیکه به نعمتش برورده شده ام . و بعد از ترك کردن آئین جمی که خودم طرف دار او هستم و عبادت کردن باین حشرات و وظیفه که مرا مجبور بار تکلیب این اعمال کرده است اجرا خواهم داشت . . . خیر . عدالت خداوند بگانه که او را قلباً عبادت میکردم راضی باین امر نخواهد شد . عمر خواهم کرد و وظیفه ام را اجرا خواهم داشت . از درب سمت چپ برویز وارد میشود درحالتیکه یک زلف بلند در دست دارد ؛

مجلس دوم

فرهاد - برویز

فرهاد - برویز را دیده خود بخود ؛ خودش است ؛ مثل شیر ؛ برویز دنگارم او را از هر بلا حفظ کند ؛ به برویز ؛ فرزند ؛

متوجه باش از نوبت در روی ؛
 پرویز - خیر ، پدر جانکم ، نوبتبان دهر رفتند .
 فرهاد - آیا خودش بیدار شد ؟
 پرویز - خیر هنوز در خواب است .
 فرهاد - فرزند ، آیا راحتی ؟ آبادل تنگ نیستی ؛
 پرویز - پدر جانکم ، در صورتیکه يك بچه جوین در سرای شاهی افتاده باشد ،
 آبادل تنگ خواهد شد ، يك آدمی که در گوهها و آغل جوینها با فقر و دست سستی
 بزرگ شده باشد و باین نعمت برسد ، آيا راحت نخواهد کرد .
 فرهاد - بحالت حزن خود بخود ، بچه جوین ؛ . . . آدميكه
 با فقر و فاقه بزرگ شده است ؟ آه ؟ فلك ؟
 پرویز - هان بابا جانکم ؟ آیا التفاتها و احسانها نيك شاه بمن میکنند می بیند یا ؟
 فرهاد - خود بخود ، بچاره بچه ؟
 پرویز - آیا من با همه لطف و احسان لایقم ؛ مراد حالتیکه یکبار چه جوین
 بودم ، در ردیف خدمه خاص گذاشته است .
 فرهاد - خود بخود ، بچاره ؟ چه میدانم ؟
 پرویز - پدر جانکم ، آیا اینکه گفتم راست است .
 فرهاد - با رودت ، اینطور است ، فرزند ، اینطور است . خود را
 بکطرف کشیده اشکهای چشمش را با یک کرده خود بخود ، امان که هر حرفش
 يك تیر میشود و بهدم می نشیند . اما ؛ بچاره بچه . . . باین درجه آسودگی
 را بخودش زیاد می بیند چه داند که . . .
 پرویز - پدر جانکم ، يك چیزی را فکر میکردم که تا شمال از شما نتوانسته ام
 پرسم .

فرهاد - چه چیز است . فرزند .
 پرویز - شما هر وقت بده آمده مارا مبدید . . .
 فرهاد - (با اضطراب خود بخود) امان یار بی ،
 پرویز - آنوقتیکه من کوچک بودم ، هر روز مبادید ، من آنوقت شما را
 از پدرم بیشتر دوست میداشتم ، زیرا که پدرم مرا بقدر شما دوست نداشت .
 فرهاد - (با اضطراب) های ، فرزند چه میخواهد بگویند .
 پرویز این را میخواهم بگویم که ، آنوقت هم بعد از آن چرا در اعجاب بودن تا را
 نمیکشید . من اگر در اعجاب بودن شما را میدانستم همان وقت بهلوی
 شما می آمدم .
 فرهاد - (با اضطراب) چونکه . . . چیز . . . ممکن نمیشد . . .
 فقط . . .
 پرویز - امان است ، شما را چه میشود ؟ . . . در شما اضطرابی
 می بینم ؟
 فرهاد - هیچ ، فرزند ، هیچ . . . فقط امان است . . .
 آمدن مرا به اینجا ، و شناسائی مرا از سابق بکسی نگوئی . . . اعطال را
 مخفی داشته باش .
 پرویز - چشم ، پدر جانکم ، لیکن سبب چه باشد .
 فرهاد - هیچ سببی ندارد ، لیکن میخواهم کسی بداند .
 پرویز - چشم .
 فرهاد - قسم بخور ، امان است ، مرا مطمئن کن ، بکسی نخواهی
 گفت ، آيا چنین است .
 پرویز - چشم ، نخواهم گفت ، ولی هر قدر شما اصرار میکنید ، فکر

بیشتر میشود + آیا مخفی داشتن این چه سبب دارد ؟

فرهاد - هیچ . . . ولی میخواهم . . . من دست بدهید ، (خود بخود)
آیا ؟ از کجا بقلش آمد + میترسم ! سرم فلش خواهد شد !

بروز - (خود بخود) چه اضطراب زیادی دارد ! در این يك سرى
هست اما . . .

فرهاد - نخواهی گفت چنین نیست .

بروز - بدر جانکم . . . از من مطمئن باشید . . . نخواهم گفت . . .
ولی این سر . . .

فرهاد - قسم بخور + قسم نخور .

بروز - بنور آفتابی که در طلوع هر صبح روی زمین را بنور خودش منور
میکند . و ما را از ظلمت میرهاند . برفها . و یخها را ذوب میکند . در
سنبل گندم . و در درخت مهوه را میرساند . و بجان جشید قسم است .
که نخواهم گفت .

فرهاد - (فوق العاده مسرور شده خود بخود) اما ، یاری شکر ،
هنوز از آئین جم بیرون نرفته است ! (خود را ضبط کرده میگردد) اما این
نوع قسم خوردن او را کسی شنیده باشد . . . و هنوز از آئین جم بیرون
نرفتیش . . . بگوش سخاک برسد . . . (جهراً) فرزند !
سلامت باشی ! دیگر هرگز اینطور قسم یاد مکن . . . (بروز بحجوب
شده انگشت خود را میگردد .) و این مارها باید قسم بخوری .

بروز - فراموش کردم . بدر جانکم !

فرهاد - (خود بخود) میتوان گفت که هنوز در دل با عقدا دما است . شکر .
(باید رفت) فرزند ! تو از اینجا جدا مشو . بلکه از خواب بیدار شده .

تورا نخواهد

بروز - هیچ جانخواهم رفت (فرهاد از راست بیرون میرود)

* * * مجلس سوم * * *

➤ بروز (تنها) ➤

بروز - (در دیوانخانه گردش کرده خود بخود) آخ ای ! چه بخت !
چه سعادت ! چه عمر ! . . . اگر تمام ایام حبه خودم را با امروز
مقایسه کنم + چه قدر تفاوت خواهم دید ! . . . مادامیکه با غنا نیامده
بودم در يك آغل روی گاه میخواهیدم و بر میخواهیم + امروز چیز را که در
خواب نمیدیدم در چنین عمارتی زندگی میکنم . لباس من منحصر به عبای پاره بود
هر وقت باران میبارید او را تر میکرد . و پس از درآمدن آفتاب او را خشک نموده
و میپوشیدم ! امروز لباسهای سرمه دوز میپوشم ! تا در آنجا بودم چاقی در دستم
و از بزها نگاهداری میکردم . امروز زلق مرصع در دستم و از بهلوی شاه
جدا میشوم . این چه سعادت ! و این چه بخت است ! . . . یا هو . . .
اما ! هر قدر که بخاطرم مبادد دلم میلرزد ؟ . . . عجب آیا با ندیدن او زندگی
زندگی است + آیا عمر بی او گذرانیدن عمر است + اگر با من باشد بکدامه دیدن
رویش بهتر از هزار سال زندگی است + . . . اما ! نمیدانم . چه حکمت است
هر وقت اسمش بخاطرم مبادد ، یا صدایش را میشنوم ، قلبم از جا کنده میشود
و هر وقت خودش را می بینم یکی خودم را فراموش میکنم + و تمام اندامم میلرزد
میافتد ! . . . دوست میدارم ! البته ، دوست میدارم ، لکن برای چه دوست
میدارم ؟ به چه جهت دوست میدارم ؟ از وقتیکه او را دیده ام چند روزی بیشتر

نیست ؟ . . . نا بحال بك كلمه باهن حرف نزده است . منهم جسارت آنرا نداشته ام كه بك كلمه باو حرف بزخم . . . آیا این محبت و این خواستن از چه حاصل شده است ؟ حال در انسان بودنش قلم کواهی نمیدهد و بنظر من مثل ملك میاید + صورتش مثل آفتاب چشم را خیره میکند ! هر وقت او را میخواهم نگاه کنم اشعه صورتش مانع از نگاه شده است . . . باهایش را كه بزمن میگذارد متعجب میشوم كه آیا او هم یار زمین میگنارد ؟ شرافت این نخته ها چقدر بزرگ بوده است . گاهی بوسه میافتم !

از خودش مقصودی ندارم . همینقدر غیرتم میاید . هر زمینی كه این بار میگذارد غبطه میخورم . زمین ها بنگه او نشست و برخاست و نشو و نما میكنند در نزد من مقدسند ! . . . این خانه بسبب او . البته . تنها بسبب او در نظر من بهشت است ؟ از این بعد رفتن از اینجا . جدا شدن از اینجا برای من از مردن بدتر است ؟ خیر ؟ از این جا اگر جدا بشوم چگونه زندگی خواهم كرد ؟ . . . صدای باشبده میشود . یکی میاید ؟ عجب کیست ؟ مهر و از جیب وارد میشود .

مجلس چهارم

پرویز - مهر

مهر - بعد از زمانیکه بروی پرویز نگاه کرده و حرفی نمیزند اینطرف مجلس آمده خود بخود آه ؟ پسر من هم اگر بود امروز بهمین سن سال بود ! البته . از آن وقت شانزده سال تمام است ! آن وقت هم دوساله بود . امروز هجده ساله می شد . . . به پرویز فرزند ! چند

سال داری ؟

پرویز - هیجده

مهر - (خود بخود) آه ؟ تمام سن پسر من ؟ بچاره من ؟ مادر همین فرزند میبودم ! . . . آه ؟ پدر مرا گم کردم ؟ شوهر مرا گم کردم ؟ سعادت و اعتبار مرا گم کردم ؟ بدست قاتل پدرم و شوهرم اسیر افتادم ؟ این همه فلاکت ها را دیدم ؟ لکن همه را فراموش کردم ؟ وبه هیچ چیز تاسف نمیخورم . فقط بجهت او لادم متأسفم آه ؟ طفلك مثل الماسم ؟ عجب آیا چه شد ؟ آیدشمن ها او را كشتند ؟ . . . خیر . خیر ! چونكه او در مبانه مانده بود . . . در آن هنگامه آیا زیر پای حیوانی ماند ؟ آیا بدست کسی اسیر افتاد ؟ عجب آیا در دست هندیهای وحشی ویا آشورها اسیر است ؟ در میان کسان ضحك باشد . . . یا شناخته شود . . . آه ! در پیش چشم سرش را خواهند برید ؟ لکن باندان سن سلامتی و عدم سلامتی او . در صورتیکه با چشم دنیائی هم او را نتوانستم بینم . باری بکدغه او را بینم . من بعد هر چه میشود بشود . . . البته ! بشود . بعد از دیدن يك دفعه . روبروی چشم سرش را ببرند ! راضیم ! . . . او ! اولادم ! . . . (بادستمال چشمهایش را گرفته گریه میکند)
 پرویز - (ازدور مهر و را بجزرت نگاه کرده خود بخود) حال غریبی است این غم همه وقت اینطور محزون و مکدر زیست میکنند . . . (بدقت نگاه میکنند) گریه میکنند ؟ چیز غریبی است من هر کس را در اینجا خرم . و شادان کن میکردم ! گویا جانی را كه لشکر حزن یا اعمال نکرده باشد نبوده است . (فرهاد از طرف راست وارد میشود)



مجلس پنجم

انتخاس سابق - فرهاد

بروز - (پهلوی فرهاد رفته آهسته) در داین خانم چه چیز است ؟
 يك سره اينطور محزون و مكدنر است ! از صبح تا بحال در گريه است :
 اين حالت را كه مي بينم زياد متاثر ميشوم : لکن به نزديك شدن . و اسلي
 دادن جسامت ميتوانم بكم ! باوي شمايشانرا نسلي بدهيد !

فرهاد - خوب ، خوب ، تو اندرون برو (خود بخود) بچاره طفلك !
 اگر در دهنش را بداند ، و اگر به سرش آشنا بشود : . . . آه ! چه چاره !
 فلک اينطور ميخواهد !

بروز - (مي رود خود بخود) نميدانم بواسطه اينست كه خوب چهره را دوست
 ميدارم ، يا چه جبهه دارد . كه اين خانم را هميشه مثل مادرم دوست دارم !
 و اينطور محزون اينستاد تنش را كه مي بينم قليم هزار بارچه ميشود (اشك
 چشمهايش را بك کرده مي رود)

مجلس ششم

(مهرو - فرهاد)

فرهاد - (نزديك مهرو رفته باكل تأسف نگاه کرده خود بخود) آه !
 قليم ارام نميگردد ! بچاره خانم ! شانزده سال است شب و روز اشك ميريزد !
 ومن سري را مالكم كه اورا ازاين عذاب خلاصي ميدهد . ولي به كتمش

مهرورم ! البته ! اسباب طلسم خوشوقتي و بختباري اين خانم در دست من است
 . . . لکن ماداميكه وقتش نرسیده است ميتوانم رازي را كه سواي من كسي
 واقف بران نيست كشف كنم ، واقعا . اگر كشف كنم : اين خانم بچاره رامدت
 يكي دو ساعت ميتوانم خوشوقت كنم ! ولي آن خوشوقتي و بختباري آني است
 و در دنيا مال ما يوسي است ! البته . در صورت آن تقدير پس از يكي دو ساعت
 خوشي هم بران خانم و هم براي تمام وطن و هم براي تمام مملكت با ضروره
 پاش حاصل خواهد شد ! . . . خير ! خير ! سرم را مثل چشم حفظ خواهم
 كرد ! واقعا ! از اشك چشم اين خانم بچاره كه در اين مدت شانزده سال
 ريخته است اگر سنگ بود سوراخ ميشد ! لکن دل من از سنگ سخت تر
 بوده است : اينطور اقتصا دارد : و تكليف همين است ! . . . (به مهرو
 بلند) اصاف : افضاف ! چه ميكني ! مرادت تلب كردن خودت است
 مهروش (سرش را بلند كرد چشمهايش را بك ميكنند) آه ! فرهاد !
 مرا از گريه متنج مكن . سواي او چيزيكه مرا نسلي بدهد نيست
 فرهاد شانزده سال اشك چشم ميريزي آيا كفايت نكرد .

مهرو - خير ! كفايت نكرد ! ماداميكه مرا بهر نگذاشته اند ! مرقد - كه
 بگزيند كفايت نكرد ! گريه خواهم كرد !

فرهاد - آيلردين ميجواهي ! خداوند بياورد ! انشاء الله بعد از اين
 خيلي عمر جواهي كره !

مهرو - البته ! زنده بمانم ! زنده بمانم ! قصه زندگي داشته باشم آيا بيدار
 بسم ابدنوار خواهم بود ! با چشم دنيا يك روز سرم را خواهم بيد ! . . .
 اگر بگويند بعد از بيست سال او را خواهي ديد باين عمر راصيم : با آن هم مقسلي مي
 شوم ! فقط ما يوس بودن ! آه ! كاشكي ما يوس بودم : ما يوسي هم يك نسلي است

قطر در تردید بودن . در شبهه ماندن . . . سلامتی و غیر سلامتی چکر
گوشه خود مرا بمیدانم ؛ اگر سلامت باشد . عجب در کجا باشد ؟ اگر مرده باشد
عجب چگونه مرده باشد ؟ (گریه می کند)

فرهاد - (متأثر شده خود بخود) آه ! بیچاره خانم ! آه ! نمیتوانم طاقت
بیاورم ! . . . مبرسم يك روز متأثر شده . از دهنم حرفی بیرون ! . . .
(گریه کردن مهرور را می بیند) آه ! بیچاره خانم ! (اشک چشمهای خودش
را يك می کند)

مهرور - سرش را بالا کرده گریه کردن فرهاد را می بیند * خوب
. خوب ! متأثر می شوی ؟ خوب . خودت هم گریه میکنی
فرهاد - گریه کردن خوب است ! ولی معرفت صبر کردن باین نوع دردهای
بی درمان است ؟

مهرور - آیا بی درمان است ؟ خیر ! بی درمان نیست ! در مانش پیدا میشود
هیچ نباشد خبر فوت پسر مرا میتوانم بگیرم هیچ هم نباشد استخوان هایت
. خاکش . مزارش را میتوانم پیدا کنم (گریه میکند)

فرهاد - (خود بخود) آه ! فلك ! يك روز هم بجهت افشای این سر
بجای خواهی داد ؛

مهرور - فرهاد ! میدانی که از خانواده ما سوای تو بکنفر باقی نمانده است
سوای تو بکنفر نیست که فریاد من برسد ! (فرهاد کسی بگریه وارد نشود
و این حرفها را بشنود باطرافش نگاه میکند .) پسر مرا تو خواهی دانست ؟
هیچ نباشد از پسر . يك خبره میخواهم ؛ آیا پسر سلامت است ! آیا مرده است
هیچ نباشد راست امطلب را خبر گرفته . مرا از این عذاب و شبهه خلاص کن
فرهاد - مگر در گفتم : سلامت نیست !

مهرور - (چشمهایش را گرفته گریه میکند) آه . پسر مرا !
فرهاد - (خود بخود) آه ؛ چه عذاب بزرگی است ! نمی خواهم بخون
این خانم داخل بنوم ؛

مهرور - (سرش را بلند میکند) لیکن خیر ؛ باور نمیکم ؛ پسر مرا نمرده است
مخص اسکات من اینطور میگویی ؛ . . . فرهاد ؛ هر کس میگفت که تو
انست های جستیدرا فراموش کردی ؛ و با سخاک صداقت میکنی ؛ آئین جم را
ترك کرده ؛ این حشرات را بخلوص قلب عبادت میکنی ؛ ؛ از خیلی مدت
باینطرف است که هر کس این حرفها را میگوید ؛ لیکن من باور نمیکردم ؛ و
تورا در مقام پدرم میدانم ؛ یواش یواش طوری شده است که منم میخواهم
حق ب مردم بدهم ؛ البته ؛ تو ما را رها کرده ؛ بطرف سخاک برکتی ؛ شائزده
سال است ؛ شبانه روز برای پسر مرا گریه میکنم ؛ تو در امدت بجهت يك خبر
گرفتن از پسر مرا بکدم بر نداشته . من میدانم . تو اگر بخوای میتوانی از
پسر مرا يك خبر بگیری ؛ ؛ ؛ (فرهاد کسی نشنود و باطراف نگاه میکند)
نگاه کن ! نگاه کن ! باطراف خوب نگاه کن ! صحبت کردن را با من
آقاها بیک نواز بندگان صادق آنهاستی نیستند ؛ ؛ ؛ فهمیدم ؛ در این دنیا
چیزی را که صداقت میگویند امری بوده است اعتباری ؛ هر کس اسیر دولت
واقبال است ؛ ضرری هم ندارد ؛ * خود را بطرفی میکند . *

فرهاد - * خود بخود * آخ آبی ؟ دیگر بهتر . در این فکر بودن او کار مرا
روبرو میکند ؛ حالا مرا اینطور گمان کند . يك روزی میشود که بداند من
چگونه آدمی بوده ام ؛ وقت هر چیزی را تصحیح میکند . اگر فلك مساعدت
بکند ؛ من هم يك روز خواهم فهمانید که چه کنم . . . حالا فراتر
مداخل من است ؛ ضرری ندارد ! (برویز وارد میشود !)

فصل هفتم

اولی ها - پرویز

پرویز - (به فرهاد) از خواب بیدار شدند : شما را میخواهند !
فرهاد - چشم اطاعت ! (میبرد از چپ میروود !)
مهر و - (خود بخود) بطور می برد ! مدافعتی احتیاجها را هم میبرد !
در این عالم از وفاهم اسی بوده است !

پرویز - (خود بخود) باز هم فکر میکند ! عجب آید درد این خام چه
چیز است ! (خوب چهره با اضطراب فوق العاده میبرد از چپ ظهور میکند)

فصل هشتم

مهر و - پرویز - خوب چهر

خوب چهر - بطرف مهر و می برد * آه * مادر جانکم . . . پرویز
را که می بیند دست بچه شده ! در جای خودش مینویسد *

مهر و - (سمت خوب چهر میروود) چه چیز است ؟ دخترم ؟ آیا چه
خبر داری ؟

خوب چهر - (عجیبانه چشمهایش را می مالد خود بخود) امان یاری ،
پرویز - (خود بخود) این که از آسمان فرود آمده يك ملكی است

؟ . . . لیکن چه شده ؟ از پیش پدرش بیرون آمده است :
عجیب . . .

مهر و - دست خوب چهر را گرفته نوازش میکند * دخترم . چه شدی
چه خبر داری ؟

خوب چهر - خودش را ضبط کرده با مهر و میان مجلس مینویسد * آه .
مادر جانکم . کاش میدید : آنکه عقربتش بکشد . به اضطرابی از خواب برخاست
میان رخت خواب در حرکت بود . من میدانستم : صدای حرکتش را گفتم
داخل اطاق شدم : او قدری با من مکالمه سرد کرد که حالا هم بدستم
میلرزد . میبازد

مهر و - ضرری ندارد . دختر جان . بدرت است

پرویز * خود بخود * عجب چه حرفی میزند اضطرابش چه بود . حکماً
چیزی هم میخواست بگوید . همین که مرا دید خودش را ضبط کرد . البته .
البته : حالا کم کم صحبت خواهد کرد . باری من بروم * میروود به خوب
چهر نگاه میکند * چهسهای خزینی . چه وجود لطیفی . (از چپ میروود)

مجلس نهم

مهر و - خوب چهر

خوب چهر - برقع پرویز نگاه میکند * آه . مادر جانکم . در حالی
که من دخترانم ، بدختر يك فقیر . بدختر يك سائل يك عیظه میخورم . البته :
زیرا که برای بچه نعمتی بالاتر از نظر اعیان پدر و مادر نمیشود . يك دختر فقیر گرفته
میشود دلچست میشود . تمام روزها کار میکند . خسته میشود . ولی شب پدرش یا
مادرش که او را نوازش کنند . و يك دفعه بیجا بشرا بوسند . همه چیز را
شراوش میکنند . او را خوش بخت مینمایند .

من در حالتیکه دختر شاهی هستم ، در صورتیکه عالم به من غبطه میبندد . از این نعمت محروم + **گریه میکنند** * مرا ذاتاً فلک از محبت مادر محروم کرد پدرم هم در مدت عمرم يك دفعه بامن معامله اولاد نکرد . و يك دفعه بنظر شفقت بمن نگاه نکرد مبدانم تصور از طرف من است ، پدرم که سبب حیات من است مرادوست ندارد بلکه مکرر هم میبشارد آه . بچاره من . بودی که به بینی يك ساعت پیش از این مرا به چه صورتی از اطباق بیرون کرد . **گریه میکنند** *

مهر و - **اشکهای چشم خوب چهره را يك میکند** * دختر جانم . صبر ، گرفتار ظلم ظالم آنها تو هستی .

خوب چهر - مبدانم . مادر جانکم . فقط برای من هیچ نباشد . حق بدری هم ندارم .

مهر و - **خود بخود** * بچاره ، دختر اگر از سر نهانی خبر میداشت این حرف را نمیزد .

خوب چهر - آیا من یارۀ جگر خودش نیستم

مهر و - دختر جانم . ظالم یارۀ جگر ندارد . اقربا ، تعلقات . احباب هم ندارد . اسیرها . و مظلومها دارد . ظلم ظالم را تحمل کردن يك فضیلتی است شکایت مکن و تحمل کن .

خوب چهر - مادر جانکم ! يك بچه که بسن من باشد به دوست داشتن و شفقت محتاج است ؛ مرا پدرم دوست نداشته باشد چه کسی دوست خواهد داشت ؛ مهر و - دختر جانم . میدانی که مادرت در مقام همشیره من بود . در وقت وفاتی تو را به من امانت داد ؛ من تو را مثل دختر خودم دوست میدارم و بنظر اولادی خودم نکاهت میکنم . تو هم مرا مادر بدان . من در مقام

والده توام . بدوست داشتن اگر محتاج بودی ! من تو را بقدریکه هیچ مادری اولاد خودش را آقدر دوست نداشته است دوست داشته ام . از محبت مادر محروم هستی ! این مادرت .

خوب چهر - **خود را به بنعل مهر و انداخته** * آه ! البته البته ؛ شما مادر من هستید . لطیفی را که از شما دیده ام انکار نمی توانم بکنم

مهر و - **متأثر شده**) همچنانیکه تو بدوست داشتن محتاجی منم بدوست داشتن محتاجم ؛ حالا منم بجای تو يك پسر دوست داشتی میباید داشتم ؛ فلک حسد برد ، جگر یاره ام را از بنعلم گرفت . باری بجای او تو را بنعل بزیم **خوب چهر را بنعل زده گریه میکنند .**

خوب چهر - آه ! شما از من بیشتر بدبخت هستید !

مهر و - ظلم ظالم کسی را بختیار دل نمیکند بیا . دختر جانم ! اندرون برویم ! **از چپ شروع بر رفتن میکنند**)

خوب چهر - میایم مادر جانکم . مهر و از چپ میرود ! خوب چهر نا نزدیک در بر رفته می آیدند .

مجلس دهم

زین

خوب چهر **تسا**

خوب چهر - **عقب بر کشته**) آه ؛ بن چه شد ؛ يك چند روزی است در قلم حس غریبی پیدا شده است . بطوریکه يك هر اندک حرف موخشی زند فوراً اشک از چشمهایم سرازیر میشود ! یا اضطراری است که او بدلم انداخته است .

آه! دوست میدهام . دوست میدهام !!! فقط هبهات است . این محبت
 مبارک شده مغز سرم را خواهد خورد ! باجلاد شده خونم را خواهد ریخت ،
 اگر دل دادن مرا به يك غلام مطلع شود . هیچ شبهه نیست كه يك آن زمان بدهد
 و فوراً بدست جلادها تسليم ميشود . آه ! آه ! این محبت پنهان دلتنی است
 هیچكس خبردار نشود . . . باز هبهات . از سرورم . از چشمهایم میداست
 هر وقت اورا می بینم خونم را نیست و غایب میام . در اندام لرزی پیدا میشود
 سوتم بدنه میشود . نطقم بریده میشود . . . در حضور پدر اگر او را
 بینم فوراً پدر از سرم واقف میشود . آه ! نه ! نه ! باید بگذرم !
 از این محبت باید بگذرم . يك دختر پادشاه از يك غلام چه امیدی خواهد داشت
 من از او يك امیدی خواهم داشت . من دختر صحتك . او يك شیخ جوان
 یکی از ملوکهای پدرم . . . آه ! من چه میگویم ! ایمن از او بهتر بود
 یا او از من کمتر خواهد بود ! او . . . خیر . خیر . او يك ملکی است .
 من دختر يك آدم برزوری هستم . . . باو چرا امید نداشته باشم . آبادر عالم
 کمی هست كه باو ترجیح داده شود . آبادر عالم مثل او پیدا خواهد شد . آیا
 من لایق او هستم . . . فقط ایوان . من چه میگویم . گوینده این حرفها
 قلم است یا پدرم پدرم در این فکر خواهد بود . بچه مناسبت . در پیش پدرم
 او هیچ قدر و قیمتی ندارد . چه حکمت است . نمیتوانم بهمم آمدهها تیرا که
 طبیعت بواسطه يك جیبی ترین میدهد در نزد اکثر مخلوق خیر . و اشخاصی
 که از من نعمت طبیعت محروم اند همزند . . . بافر دیار روز دیگر پدرم اگر تکلفی
 معین کند . آنوقت از او نتوان گذشت . چه چاره . آه . چاره من .
 آه . آزاد بودن . اسیر بودن . چه چیز مشکلی است . از آدمیه قلبش .
 ارادتش در دست خودش نیاید بدبخت تر میشود . آه . کاشکی دختر يك

جوان . يك برزگر . يك گدای بودم . و يك پدری میداشتم که آرزوهای
 مرا قبول میکرد . . . بعد از مدتی تأمل . . . گذشت . . .
 آه . نه . نه . از دستم نماید . . . گذشتن از او زندگی !
 خیر . خیر . بی او دنیا . عمر . حیات چه لذتی دارد . . .
 صدای یا شنیده میشود . آه . آنت . دستها را روی دلتش
 میگذارد . این است قلم کتبه میشود . محققاً اوست (پرویز وارد میشود)
 آه . خود را بکطرف کشیده سر با ایستاده مبلرزد . چشمهایش را
 بزمین میدوزد . از زیر چشم به پرویز نگاه میکنند .

* * * **مجلس یازدهم** * * *

* * * **پرویز - خوب چهر** * * *

پرویز - (داخل شده و نشده خوب چهر را دیده خود بخود) آه . او
 انجاست . تنها . (عقب برگشته مبخواید برود) لیکن خیر .
 ماندنی ام . يك قدری غمناک (به خوب چهر نگاه میکنند) آه . بگذر
 هم مرش را بلند کرده بصورتم نگاه میکنند .
 خوب چهر - (خود بخود) آه . در حضورش نمی توانم بایستم .
 این هم يك عذابی بوده است . . . بروم . . . (شروع
 رفتن میکنند)
 خوب چهر - ایستاده زیر چشمی نگاه میکنند خود بخود . آه . رفتن را
 هم دلم نمبخواید . . . آه . این چه حال است .
 پرویز - خود بخود . يك چیزی بگویم . . . فقط

جسارت نمیتوانم بکنم
 خوب چهر - یکدفعه دیگر به روبرز نگاه کرده خود بخود خیر .
 نمیتوانم با بسم . بروم . در حال بیرون رفتن یک دفعه دیگر به
 روبرز نگاه کرده از چپ میروم

مجلس دوازدهم

روبرز تنها

برویز - بحالت یأس به دربی که خوب چهر رفت نگاه کرده خود بخود رفت .
 بعد از مدتی حیران حیران نگاه کردن به ممبرش در او هم یک حالی می بینم .
 شد بصورتش نگاه نمیکند . در جایی که من هستم نمی ایستد .
 عجب از تنزل نکردنش است . اگر نه .
 هیچ کس نمیکند . من یک مورچه هستم که به آفتاب عاشق شده باشد .
 فرهاد مضطربانه از چپ ظاهر میشود

مجلس سیزدهم

روبرز - فرهاد

فرهاد - فرزند . چرا انجای ایستی . شد تو برو . الان خودش بیرون خواهد آمد
 روبرز - چشم . بدر جانکم . (از چپ میروم)

مجلس چهاردهم

فرهاد تنها

فرهاد - خود بخود یک خواب . . . عجب چگونه خوابی است که موجب استقدر اضطراب او شده است .
 خدا بکشد در حق بندگان خداموجب تأثیر خیری بشود .
 سمت راست میروم مؤبدها را میخواهد که تعبیر بکنند .
 حرفهای مزاج گو . محض اینکه خلوص تحویل بدهند کسی چه میداند که حالا چه تعبیری خواهند کرد .
 حالا بیدیم . از راست میروم بعد از اندکی خلی ماندن مجلس ضحاک مضطرب و مکدر در اطراف و عقبش چند نفر بازلق ها -
 روبرز هم در جزو آنها بازلقی در کمال وقار از چپ وارد میشود .

مجلس پانزدهم

ضحاک - نوکرها - بروبرز

ضحاک (روی تخت نشسته خود بخود) آه چه خواب غریبی . . .
 نه . این خواب بیمنی نخواهد بود . . . وقت لازم است در میان دشمنها زیست میکنم .
 البته البته در میان دشمنها و خانها هستم تا آنها به من فرصت پیدا کنند من کار آنها را خواهم ساخت (نوکرها در عقب تخت سر یا ایستاده .
 قحطان از راست داخل شده به یائین پای ضحاک میروم .
 بعد از آنکه صورت ضحاک میباید ! برخاسته دستها را به بغل

گرفته در حضور سرپا میایستند)

مجلس شانزدهم

اشخاص قبل - قحطان

ضحاک - انشاء الله همه موفق شدید ؟

قحطان - در زیر سایه مبارک هرکاری مرتب است .

ضحاک - در ممالک من کسبیکه رعایت آئین جمیع بکنند باقی مانده است .

قحطان - آقای من در تمام شهرها معبد حشیدی هارا خراب کردم .

مخصوص عبادت معبودهای خودمان معبد ساختم . هرکس را به عبادت

معبودهای خودمان مجبور کردم . امروز در تمام شهرهای مملکت فارس

عبادت معبودهای ما مشغولند . لکن چوپانها در کوهستان و بزرگرها

در دهات . و بدوی ها در صحرا ها آئین جمیع را اجرا میدارند .

ضحاک - (متغیر میشود) آئین جمیع هست و اجرا میدارند !

. . آه ؟ اینست ؟ معنی و تعبیر خواب ؟

قحطان - آقای من . . .

ضحاک - خیر ؟ خیر ؟ در مملکت خودم نمیخواهم بکنفر آئین جمیع را

اجرا بدارد ؟ . . .

برویز - (خود بخود) امان یار بی .

ضحاک - تو مأمور بودی که تمام مردم را از آئین جمیع بنگردانیده

مرا جمع کنی

قحطان - آقای من بکلی بر نمیگردند

ضحاک - چون خودشان بکلی بر نمیگشتند تو را مأمور کردم + آیا تکفیم

آنها را که بکلی بر نمیگردند سیاست کن .

قحطان - البته آقای من + میخواستم سیاست کنم . زورم نمیرسید

و قشونی که همراه من بود کفایت این کار را نمیکرد . زیرا که بدارک آنها

تمام شده بود و اکثر اوقات گرسنه بودند

ضحاک حرف غریبی است ؛ در مملکت خودم قشوم گرسنه بوده است .

مگر اهالی مال من نبود . قشون چرا باید گرسنه بماند ؛ به مردهی که رسیدهی

مگر عینوالسنی مرجه لازم داری بگیری !

قحطان - انوقت اهالی شورش میکنند . و قشون زیاد در همراه

خودم لازم خواهم داشت .

ضحاک - **بانتیر** ؛ آنها را دیگر چرا به من میگوئی . قشون را

تو خواهی داشت . . . لوازمشان را تو فراهم خواهی کرد . من در مملکت

بکنفر را میخواهم آئین جمیع را اجرا بدارد . باید عبادت معبودهایم را بشردی

زیرا که امروز روی تخت نشستن من در زیر سایه آنهاست .

قحطان - آقای من . . .

ضحاک - حرفش را قطع میکند ؛ زیاده نمیتوانم بگویم . یک ساعت بتو

مهلت میدهم . برو فکر کن . اگر یک چاره پیدا کردی . تو را مستغرق نعمت

خواهم کرد ! و اگر پیدا نکردی سرت خواهد رفت !

قحطان - **بایک رعشه فوق العاده** ؛ آه ؛ :

بیاهای ضحاک مبادت **بایک** آقای من

ضحاک - وقت را ضایع مکن . ده برو یک چاره پیدا کن . من یک خواب

جمعی دیده ام . مؤبدها را میخواهم بیاستد و تعبیر کنند تو هم تا آنوقت یک چاره

بیدا کرده خواهی آمد ، اگر يك چاره نتوانستی پیدا کنی ؟ جلاد هارا هم همراه خودت بیاور ، ﴿ حطان متزلزل میشود ﴾ يك چاره اگر پیدا کردی تو را داماد خواهم کرد ؟ ؟

بروز - (باظطرابی فوق العاده خود بخود) آیا داماد میکنند .
 او را ؟

حطان - (خود بخود) آیا داماد میکنند . مرا . آه .
 ضحاک - زود باش برو ، فکر کن .

حطان - چشم اطاعت (در مقابل بی ضحاک خم شده زمین را بوسیده .
 می رود خود بخود) آه . هیچ چیز بکه بخاطرم نمیگذشت ، نائل شدن به خوب چهار آه . چه نعمت بزرگی . فقط در مقابلش مردن هست . آه .
 بعد از اندک وقتی نائل به خوب چهار خواهم شد یا خود بدست جلاد خواهم افتاد ؟ ؟ غیرت ؟ (از راست بیرون می رود)

مجلس هفدهم

اشخاص سابق (غیر از حطان)

ضحاک - (خود بخود) البته ، از این آدم خدمات بسیار دیده ام ؟
 اگر باین هم يك چاره بداند ، دامادش خواهم کرد ، دخترم را به او خواهم داد ، و اگر باین امر چاره نداند ؟ و بگوید این کار از دست من نخواهد آمد سرش را خواهم برید ، و آدهبکه بجای او بگذارم و جای او را بگیرد دارم و می شناسم ؟ لکن این خواب ؟ آه ! :

(فرهاد از راست داخل شده بهلوی درب خم شده زمین را می بوسد)

فصل هیجدهم

اشخاص سابق - فرهاد

ضحاک - مؤبدها بچینند

فرهاد - آمدند ، آقا

ضحاک - بگو ؟ تو بپایند .

فرهاد - اطاعت ﴿ بیرون میاید در عقب با چهار نفر مؤبد که همه لباس سپاه و جیه های بلند و کلاه های بلند و در دست هر يك چماقی بلند است وارد میشوند مؤبد ها بعد از بوسیدن زمین سر پامپایستند ﴾

فصل نوزدهم

اشخاص سابق - مؤبدها

ضحاک - ای بندگان خاص محبوب های من شما در سابه خلوص و حسن خدمتگذاری محبوب هامان به خیالی امور واقف میشوید !

بزرگ مؤبدان - ای ولی نعمت ما هر امری داشته باشیند در زیر سابه محبوب هامان بجهت اجرایش سعی خواهم کرد امر بفرمائید

من امشب يك خواب معنی دیده ام

تمام مؤبدها - ﴿ بيك آواز ﴾ خیر است انشاء الله

ضحاک - بخیر که نمیماند اما محبوب هامان خیر بکنند

فرهاد - خود بخود ﴿ انشاء الله در حق عباد يك چیز باخیری است

بزرگ مؤبدان - امر فرمائید

ضحاک - در خواب دیدم . من يك جوانی بودم . در اول امر صاحب ده بازده گوسفند بودم ؟ بعد مالک چندین هزار گوسفند شدم . يك سگ بسیار صديق باوقافی در پیش خودم داشتم . این سگ در خواب به من میگوید وقتی که صاحب پنجاه گوسفند بودی به من نان میدادی ، حالا که صاحب اینهمه گوسفند شده . آیا لایق است که به من گوشت ندی و نان بدی ؟ یا به من گوشت بده . یا اینکه از کلهات نگا هداری نمیکم . تا تمام آنها را اگرگ آمده بخورد . در این خواب معنی های بسیار هست . فکر بکنید . و این را باریک تعبیر کنید . این خواب مرا میترساند .

فرهاد - خود بخود ﴿ بینم مزاج گوها به این کار مدهمه و مزاج گوئی مخلوط خواهند کرد ؟

بزرگ مؤبدان - بعد از ساعتی فکر کردن ﴿ آقای من . اگر رخصت باشد ، از روی آنچه را که به بندکان شما کشف شده است تعبیر کنیم .

ضحاک - زود باش بینم ﴿ خود بخود ﴿ اگر خلطی بکنند . اول سر خودش خواهد رفت ؟

مؤبد - این از طرف مبعودها يك شکایتی است . میخواهند بگویند مادامیکه آقای ما در جزیره العرب بر قوم کوچکی حاکم بود ، و بعد بمملکتی مثل مملکت فارس که بزرگترین ممالک است شاه شد . لایق نیست که مثل اول پادشاهان مغز کله گوسفند بدهند ! مادامیکه در تحت حکومت شما اینهمه آدم هست ؟ و حیات و ممالک این آدمها در دست شماست ؟ باید تا مغز کله انسان بدهید ؟ ! ؟ (فرهاد چشمهایش را باز کرده خیره خیره به مؤبد نگاه میکنند)

ضحاک - عجیباً آیا تعبیر خواب صحیحاً همین است ؟

مؤبد - آنچه را که قلب بندکان الهام شده است همین است .

ضحاک - بسیار مؤبدها ﴿ شما چه میگوئید ؟

مؤبدها - ما هم در همین اعتقادیم .

فرهاد - باین تعبیر بپوش ﴿ آه ! ای مداهن کاران !

ضحاک - حالا چه باید کرد ؟

بزرگ مؤبدان - حکم این رؤیا را باید بحری داشت .

ضحاک - بسیار خوب اما + . (شيطان از راست وارد میشود)

مجلس بیستم

اشخاص سابق - شيطان

ضحاک - به شيطان ﴿ های ! بیا ! برای تو باز خدمتی بیرون آمده ؛ ولی اولاً بگو چه کردی ! اگر چاره کرده باشی مکافات حاضر است . اگر نکرده باشی . جلاد همراه بیاوردند خطاست .

بروز - خود بخود باضطراب ﴿ التنا لله چاره نتوانسته است بکنند !

شيطان - آقای من .

ضحاک - نتوانستی ، چنین نیست ؟

شيطان - (از خوشوقتی نقشش بشماره افتاد) توانستم ؛

ضحاک - بگو بینم .

شيطان - از فردا قشونی تریب خواهم داد . و این قشون نه مواجب نه

چیز چیزی نخواهم داد . آنها را بگوها و دهات متفرق خواهم کرد آنها در هر جائیکه

دیدند مردم آنجا آئین جرا اجرا میدارند و به معبود های ماعبادت نمیکشد
 حیوانات آنها را ضبط کنند . اینطور غنیمت برای قشون هم جای موجب
 وهم تعیین معاش آنها را میکنند ، و دهانی ها از این مصادره می ترسند .
 و اکثر آنها محض اینکه روی قشون را ببینند از آئین جم برکشته . عبادت
 معبودهای ما را قبول خواهند کرد

فرهاد (با کج خلقی خود بخود) وای حرف خنزروای !

ضحاک - (به مؤبدها) های ! آن یکی ماده چگونه خواهد شد ؟

زرنگ مؤبدها - آقای من ! آنکه سؤال و جواب ندارد ؛

هرچنانیکه تا بحال روزی دوره در حضور معبودها قربان کرده مغزها شان

را بمعبودها میدادیم ؛ از حالا سبمد بجای بره هر روز دو بچه سر بریده خواهد شد

فرهاد - (با اوقات تلخی خود بخود) آه ! حرف ملعون ؟

پرویز - (خود بخود) امان یاربی !

ضحاک - این بچه ها از کجا گرفته خواهد شد !

قحطان - از اهالی گرفته میشود ؛ . بخصوص بچه های اشخاصیکه از

آئین جم هنوز نگذشته اند .

فرهاد - (خود بخود) پروردگار من . ای خدای چشمید !

ایامرا در عالم از چشمیدن لذت انتقام محروم خواهی گذاشت ؟

ضحاک - تمام !

مؤبدها - بسیار صحیح !

پرویز - (خود بخود) ای وای !

ضحاک - ذبح این قربانی هارا به فرهاد حواله کردم .

قحطان - های های .

فرهاد - (دست باچه میشود خود بخود) آیا بمن بود ؟ امان خدا

خدا . . . ! لکن . . . آن وظیفه و تکلیف این را هم من خواهد

قبولانید ؛ احتمال که در این هم بجهت ایصال به تکلیف واسطه پیدا بشود ؛

ضحاک - آیاتفهمی . فرهاد ؟

فرهاد - (سرفرورد آورده) چشم اطاعت آقای من ! . . . (خود

بخود) آه ! ای خدای من ! آیا این ظلم ظالم را بیانی نخواهد بود !

ضحاک (بلند میشود) مؤبدها ! از شما ممنون شدم . معبودها مان معین شما

باشند ؛ (مؤبدها در مقام تشکر سرفرورد مبادورند .)

قحطان - (خود بخود) آیا وعده های خودشرا فراموش کرد !

ضحاک - قحطان تدبیرت را بسیار پسندیدیم . باجرای آن مباشرت کن ،

من هم وعده خودم را اجرا خواهم داشت !

پرویز (خود بخود) آه !

قحطان - (زمین را می بوسد) آقای من !

ضحاک - (مؤبدها) فردا حاضر باشید . رسم نکاح دخترم با قحطان

اجرا خواهد شد (از چپ می رود . سوای پرویز تمام نوکرها از عقب

مرش میروند ؛)

مؤبدها - اطاعت ! (همراه قحطان از راست بیرون میروند . پرویز

مدتی مثل مرده به دیوار تکیه میدهد و مپایستد ؛)



مجلس بیستم یکم

فرهاد - پرویز

فرهاد - (نزدیک پرویز آمده) فرزند ، چرا همراه ترفی !
 چرا اینطور می ایستی ؟ پرویز
 پرویز - (بخود آمده و نیا منده دست بگردن فرهاد کرده های های گریه
 میکنند) ولی ! پدر جانکم !
 از من تمام امیدت را ببر ! من در این عالم زنده نخواهم ماند !
 فرهاد - (باضطرابی فوق العاده) فرزند جان ! (خود
 بخود) ای خداوند دانا ! این چه حال است !
 پرویز - پدر جانکم ! مرا بکش ! یا خود از این جلاسم کن !
 اینجا برای من بیشتر زندان شد ! به ده میروم اگر نتوانستم
 فراموش میکنم و اگر نتوانستم فراموش کنم (مأیوسانه)
 برای خودم جاره ندارك میکنم !
 فرهاد - فرزند جان ! (خود بخود) حال غریبی است
 ! افسوس ! تمام زحماتی که کشیده ام هدر خواهد رفت !
 (بلند) فرزند جان ! چه چیز است ! و تو را چه میشود !
 پرویز - (مأیوسانه گریه میکنند) نمیتوانم بیانم ! پدر جانکم !
 در اینجا نمیتوانم تمام . با چشم خودم نمیتوانم بینم !
 فرهاد - چه چیز را نمیتوانی بینی . فرزند جان چه چیز !
 پرویز - رفیق او را بدگری !

فرهاد - (مضطربانه) چه میگویی ، فرزند جان ؟ نمیتوانم بفهمم .
 پرویز - پدر جانکم ! حرف را بیشتر نمیتوانم نگاه دارم
 دوست میدارم دوست میدارم ! ایوای
 که ! خوب چهاررا دوست میدارم !
 فرهاد - (در کمال پأس) ای داد ! (دودستی سر خود را
 گرفته در یکطرف مشغول فکر میشود)
 پرویز - (نزدیک فرهاد آمده) پدر جانکم ! حرفی که گفتم يك
 جنونی است ! البته جنون ! يك بنده . يك بچه جوان يك دختر پادشاهی را
 دوست بدارد ؟ این چه جیبارت ! و این چه گستاخی است !
 فرهاد - (مأیوسانه سرش را پایین انداخته خود بخود) يك بنده !
 يك بچه جوان ! ای داد و پیداد !
 پرویز بی اختیارانه ! بابا جانکم ؟ بی اختیارانه دوست داشتم ، فرقی مابین
 خودم و او را میدانستم ! و هیچ امیدی بخودش نداشتم ، دوستی نمبخوایتم
 و میدانستم که از عقب این خاطر خواهی پأس است . لکن قلم را نتوانستم ضبط
 کنم ، و دلم در دست خودم بود . خاطر خواه شدم . چه کنم ؟
 با چشم خودم میتوانم بینم او را دیگری ضبط کرده است . وای که میتوانم .
 از دستم نیاید . بروم ، بابا جانکم . بروم ! برای من جاره بکن . از
 اینجا بروم ! افسوس ! آن خرابه پدرم . چه جای اعلانی بود
 اما است . مرا اینجا برسان ای خدا . انسان باید با مردمان
 بزرگ و از خودش متناسبت پیدا نکند . سعادت آدمی در همجنس
 خودش است . و با اقربای خودش زندگی کردن . از وقتیکه خرابه پدرم را
 ترك کردم ام . نه ذهنم بجااست ! و نه دلم دردمم بروم

میروم . (رفتنی میشود)
 فرهاد - (پرویز را میگردد) بایست . . . بی اذن نمیتوانی بروی
 فرزند ! تلاش مکن + يك چاره در این کار مبدام . . . فقط
 اورا فراموش کنی . . . فراموش کن و بمان . کسی هم خبر ندود
 پرویز - بعد از آنکه او برای من . . . و من از برای او باشم + از چه
 خواهم ترسید ؟ (گریه میکند)
 فرهاد - (نابوسانه باخود) ایوای ! دیدی که بر سرم چه آمد !
 . . . (به پرویز) فرزند خان . ناخوشی اظهار کن . تا من
 برای تو اذن بگیرم ! . . . به ده رفته بی درماه توقف کن + این خیانت رفع
 میشود . بعد خواهی آمد .

پرویز - (در پیش خود) رفع میشود ؟ مگر به قبر بروم !
 (بلند) بسیار خوب ! . . . امان است . يك ساعت بمان
 من از اینجا بروم . . .
 فرهاد - بسیار خوب : تو اینجا منتظر باش . الان میایم . . .
 لکن چشمهایت را بك کن . . . و درست بنشین . کسی نفهمد !
 (از راست میرود)

مجلس بیست و دوم

پرویز (تنها)

پرویز - (پشتش را بدیوار داده چشمهایش را بز زمین دوخته طولانی فکر
 میکند) چه شد که او را دوست داشتم ! . . . چه شد که باو دل دادم

ایوای . . . يك اینچنین روزی ابداً بخاطر من نیاید ! . . .
 در میان حال صبحم باحالت حاله بیمار فرق هست . . .
 چه تغییر بزرگی ! . . . آن ظلم کردن پدرش ! . . .
 و آن غداری مؤبدها ! . . . و آن وحشیگری شیطانی ! . . .
 . . . آه ! فرار ! از اینجا فرار ! باید رفت ! . . .
 اینجا يك بار است ! و رنگهای قشنگ خوب چهر ! جای گول خوردن نیست
 ! . . . خوب چهر ! . . . خوب چهر !
 (چشمها را بز زمین دوخته غرق حیرت میشود . . . خوب چهر !
 از چپ وارد میشود .)

مجلس بیست و سوم

پرویز - خوب چهر

خوب چهر - (از درب وارد شده و نشسته حال پرویز را می بیند) وای .
 او را چه میشود ! این طور چرا ایستاده است ؟ . . . خیر ! او را باین حال
 نمیتوانم بگذارم ! . . . آه چه شد (سمت پرویز رفته باز می ایستد) خدا یا
 ! بپوشش رفتن را جسارت نمیتوانم بکنم ! دست و پايم مپارزد ! . . . ولی
 امان است خداوند ! . . . اگر باو چیزی بشود ! . . . (با تهور سمت
 پرویز حمله برده - بلدانی لرزان) پرویز !
 پرویز - (بخود آمده چشم هایش را باز کرده بعد از مدتی نگاه کردن به
 خوب چهر) خوب چهر ! . . . (به زانو . مباحثه)
 خوب چهر - امان است خدا خدا ! . . . (بجهت بلند کردن پرویز تلاش

میکند) پرویز . . . (به اضطراب خود را به يك طرف کشیده با خود)
این چه حالی است !

پرویز - (التماس میکند) عفو کن ! عفو کن ! چون دیگر
شمارا نخواهم دید به عرض کردن محبت خودم جسارت میکنم . . .
البته . شمارا دفعه آخریست که می بینم . . . قباحت در من نیست
میدانستم که حد دوست داشتن شمارا ندارم ؛ لکن دلم را نتوانستم ضبط کنم .
و شمارا دوست داشتم . عفو کن . . . الان هم میروم . دیگر
ابداً این حرف را نخواهی شنید . و دیگر مرا نخواهی دید (عزم رفتن
میکند)

خوب چهر - (از عقب پرویز می رود) پرویز !
. . .

پرویز - (برگشته بخوب چهر نگاه میکند) من روم ! (خود
بخود) خدایا . اینکه من میگویم مرواوست ؟ یا در خواب می بینم .

خوب چهر - (بعد از ساعتی محجوبانه بزمین نگاه کردن) پرویز . آیا
راست میگوئی مرا دوست میداری .

پرویز - عفو کن . چون دیگر دیدار میسر نمی شد . بگفتن جسارت
کردم . . . ؟ (التماس میکند) عفو کن

خوب چهر - (با اضطراب) پرویز ! من مثل کسیکه با ولایت زاده
خودش حرف یزند تکلم نکن . اینکه در حضورت ایستاده است ولی نعمت
زاده تو نیست ! . . . بلکه خاطر خواه تو ؛ شب و روز بتو

دعاگو و بحیالت مشغول یک دختر بیچاره ایست ؛
پرویز - (با اضطراب) شاهنقیه . . . آیا شاهنقیه

که مرا دوست میدارید ؟ الله ! آیا کان میتوانم بکنم ؟
خوب چهر - دخیلم ! پرویز ! تورا دوست میدارم

بی تو نمیتوانم زندگی کنم ! مرو !
پرویز - (از خودش میگردد) آه ! این حرف ؛ تورا دوست میدارم

که از دهان شما بیرون آمد محبته بختیار کردن من کافی است ! . . .
زیاد بختیارم ! میروم ! (عزم رفتن میکند)

خوب چهر - (از عقبش راه میافتد) پرویز ! مادام که مرا
دوست میداری ؛ چرا میروی ؟

پرویز - چونکه مأیوسم !
خوب چهر - پرویز ! بعد از آنکه من تورا و تو مرا دوست داشته باشیم

مارا چه مأیوس خواهد کرد ؟
پرویز - دختر پادشاه بودن تو ؛ و حالت بندگی و بچه چوپانی من !

خوب چهر - پرویز ! حکمران بهاها دل های ماست ! بتو قسم
میخورم که سوای تو در عالم دیگری را اختیار نکنم !

پرویز - هیهات ! تو دیگر امروز نام زد شده ؛ من بجهت
خاطر آن میخواهم بروم ! . . .

خوب چهر - (با اضطرابی فوق العاده) چه میگوئی ؟ . . .
امان است ! . . . چه میگوئی ؟

پرویز - (نزدیک خوب چهر رفته در کمال پأس) خوب چهر ؟ تورا
پدرت بدگری وعده داد ! فردا تورا به قحطان خواهند داد !

خوب چهر داد و پیداد ! . . . (از حال رفته بنظر پرویز میافتد)

برده مباحثد

فصل دوم

(مجلس میان میند و میند ما را را نشان میدهد) در صدر میان يك قفس آهنی دو مار جسم اطراف قفس از چو خاها . و سر مه ها . و توپها . و سایر اشیا مزین + دیوارها تصویر مارها مصور + از طرف راست و چپ يك درب در میان درب سمت راست يك منبج + در پهلو منبج چند عدد ساطور بزرگ و كوچك بازخیز بدیوار آویزان . و قتمكه برده بالا می رود پرویز با خوب چهار در پهلو منبج سر بایستاده بحالت خزن ساطورها را نگاه میکنند)

مجلس اول

پرویز -- خوب چهار

خوب چهار -- پس از اندك ساعتی احتمال می رود كه گردن های ما با این ساطور . . . پرویز -- (با وحشتی) خوب چهار ! چه مېگوئی ؟ . . . بردن از این ساطور خواهد گذشت ! . . . حکم به بریدن سرت خواهد کرد ! . . . دختر خودش را ! پاره جگر خودش را ! . . .

خوب چهار -- آه . . . که نمیدانی ! این مخالفت کردن او امرش عادت نکرده است ! يك امر از دهش بیرون آمده و بیامده -- ولو که محال هم باشد -- اجرای او را فوری میخواهد ! مرا بان شخص وعده کرده است . و امروز اجرای نکاح را حکم کرده است . اگر من خلاف این حکم را بکنم . و بگویم زن قحطان نخواهم شد . آیا مرا سلامت رها خواهد کرد ؟

پرویز -- واویلا !

خوب چهار -- آنچه بپنم می رسد + باید اول قربانی که برای این حشرات

مدهش سر ببرند من باشم

پرویز -- (کلام اول او را نشنید خود بخود) عجیباست ! او هم مارها اعتقادی نداشته است ! (بخوب چهار) ! تو باینها اعتقاد نداشته ؟

خوب چهار -- خیر ! وجدانا باور نمیکنم ! و به اعتقاد مادرم هستم : طرف دار آئین جم ! لکن چه فایده که پس از یکی دو ساعت بجهت این حشرانی که از آنها متنفرم قربانی خواهم شد ! و از منز سر من این جانورهای مهیب تنذیه خواهند کرد !

پرویز -- (با وحشت فوق العاده) آه ! چه مېگوئی ! واقعا راست مېگوئی ! . . . تو و باینها قربان شدن ! . . . واویلا ! نه . نه ! خوب چهار -- پرویز ! تو را میخواهم مأیوس کنم ! ولی بگفتن مجبورم ! برای اینکه بریده شدن سر مرا نه بینی برو ! . . . برو . پیش پدرت برو !

پرویز — خوب چهر ! چه مبهگوئی ! امان است . قصد جانم را مبهکی !
خوب چهر — (متوکلاسه) من مردن را بچشم خودم گرفتم ! . . .
مرگ هزار مرتبه بهتر از این است . که من زن آن شخص بشوم ! بعد از دوست
داشتن تو و دانستن اینکه تو مرا دوست داری از تو جدا شده ، زن او بشوم !
خیر ! خیر !

پرویز — (آهسته) وا مصیبت ! دلم کنده میشود ! . . . (بلند)
خوب چهر ! حصول آرزوی ما ! آرزوی محالی است ! تو زن من نمیتوانی !
بشوی من هم تو را نمیتوانم بگیرم ! . . . بیا ، از دوست داشتن من بکلی
بگذر ، و امر پدرت را اطاعت کن ! . . .

خوب چهر — (به پرز و حشبهانه نگاه میکنند) اطاعت میکنم ! . . .
اما از تو بکلی گشتن ! . . . و احقر تا !

پرویز — (سبزی کرده) مرا فراموش کن ! . . . (گریه میکنند)
فراموش کن ! همان حرفی را که دفعه اول گفتم که « من تو را دوست
میدارم » تکرار نکن ! همین سعادت مرا کافی است ! بگذر ، دیگر این حرف را
از ذهن تو بشنوم و بروم ! . . . بروم ! مرادم در راه محبت تو جانم را
فدا کردن . و در راه تو مردن است ! . . . سوای این چیزی نیست !
: : بگو ! دفعه دیگر هم « من تو را دوست دارم » بگو ، تا بروم (از
از دستش میگذرد)

خوب چهر من تو را فراموش بکنم ؟ . . . تو در راه محبت مان بگیری ،
منهم زن او بشوم ! . . . پرویز ! مارها ، ساطور ، و جلاذ
ها در دست آنهاست ! لکن دلم در دست من است ! . . . به دل من
هیچکس نمیتواند حکمرانی کند ! اگر دهنم را باین ساطور ببرند ، زن او

نخواهم شد ! . . . منم را این مارها بخورند از تو بکلی نمیتوانم بگیرم !
تو هم امیدی ندارم ! ولی تا زنده ام و جانم در بدنم باقی است نمیتوانم گذشت
کنم ! . . . آه ! من تا بحال بجهال اینک شاید تو مرا دوست نداشته
باشی مپرسیدم . . . دیگر بعد از دانستن اینکه تو مرا دوست داری چه . . .
فریاد ! پرویز ! من با تو نخواهم رفت ! اگر پدرها بکنند تا زنده ام بمحبت تو
زندگی خواهم کرد ! . . . گردنم را اگر زرد ، در راه محبت فدیه خواهم
شد ! . . . تو برو ، پرویز ! برو ! . . . یک دختری که مثل من اسیر
نیست و مثل خودت آزاد پیدا می شود دوست مبداری (مایوس مایوس
گریه میکنند)

پرویز — خوب چهر ! این دل سوخته مرا باین حرفها سوراخ مکن !
تو اگر مطلقاً جواب دادن پدرت را قرار بدهی ، منم در اینجا خواهم بود !
اگر بسرتو بلائی بیاید ، بسر هر دو مان بیاید ! . . . (گریه میکنند) ما که
بیکدیگر رسبیدیم ! خونمان یکجا جاری شود !

خوب چهر — (دست بگردن پرویز کرده) داد و میداد ! بمن وعده
نمیدی که اگر عمر کردیم باهم عمر کنیم ! و اگر مردیم باهم بمیریم ؟
پرویز — البته ، خوب چهر من ، البته ! . . . باهم زندگی میکنیم ،
و یا آنکه باهم بمیریم !

خوب چهر — در اینصورت ، من دوست داشتن تو را به پدرم خواهم گفت ،
اگر مساعدت کرد باهم زندگی خواهیم کرد . . .

پرویز — (کلامش را قطع کرده) وای !
خوب چهر — اگر قبول نکرد اصرار خواهم کرد ! . . . بکشتنم
اگر امر کرد ، مردو باهم خواهیم مرد ! . . . بروم . . .

بیدر بگویم ! . . . (عزم رفتن میکنند + باز دوبر به بر میگردد) جان عزیزم ! برویز ! . . . بلکه آخر دفعه ایست که تورا می بینم ! (گریه میکنند از چپ می رود)

مجلس دوم

بروز - تنها

بروز - (در نهایت حزن از عقب خوب چهره نگاه میکند) ای خدای من ! جانم را بجهت من فدا میکنند ! از زندگی بکلی میگذرد ! منم از اینجا نخواهم رفت ! خیر ! نمیتوانم روم . . . بجهت او اگر چیزی باشد منم مثلش را خواهم خواست ! . . . اگر او را جبراً به قحطان دادند . . . آنوقت . . . آنوقت منم جاره برای خودم میکنم ! میبیم . و خلاص میشوم ! . . . ذاتاً که مرا اول نخواهند کرد ! . . . مراعت که دوست داشتن خوب چهره مرا + و دوست داشتن من او را بفهمند . هم او را بزور به قحطان خواهند داد . و هم مرا باین مارها قربانی خواهند کرد ! و باین ساطور سر مرا خواهند برید ! . . . اینک معاهده کردیم یا با هم تعین کرده و یا با هم میبیم هیچ شد ! زیرا که بدست ما نیست ! . . . آه ! اشخاصی را که در این عالم بسیار بزرگ گمان میکنند هم اخیر کرده اند ! جزئی حریت اگر باشد آهم در میان مردم نیست پیدا میشود ! (فرهاد از راست وارد میشود)



مجلس سوم

بروز - فرهاد

فرهاد - (از درب وارد شده برویز را نمی بیند خود بخود) اجرای وظیفه من رفته رفته متکمل تر میشود ! و اعمالی را که در مقابل او مرتکب میشوم روز بروز سنگین تر میگردد ! و روز بروز وارد گناهی میشوم ! . . . اینک باز بمن خدمت ! . . . قربانی کردن نورسیدگان وطن به این حشرات مدهش رجوع شده است ! . . . امان خدا خدا ! چه چیز مدهش ! وجه قبل خنکی ! در این خدمت بمن محول شده است ! . . . آه که ! گویا مراد مرا میدانند . و محض اینکه باو نابل شوم . در عالم هر قدر خدمت متکمل هست بمن رجوع میکنند میرغضی ! . . . و من ! . . . آهم کشتن مجرمین نیست . کشتن نورسیدگان بیگناه وطن ! . . . ای روزگار ! اگر آن مؤیدها بدستم بیفتند ! . . . اشخاصی که در محنت خون مردمان بیگناه را عبادت فرض میکنند ! . . . افسوس ! اینطور امر باین شبیهی را من واسطه خواهم بود ! . . . چه چاره ! . . . یک وظیفه دارم که ! آن وظیفه مرا بارتکاب هر چیز وامیدارد ! . . . فقط هیهات ! که اجرای آن وظیفه روز بروز از حد امکان بیرون می رود ! دیگر دوست داشتن این بجهت دختره را یک شیء باحاطره ایست ؟ خدا کند که از برده بیرون بیفتد ! بجهت پنهان داشتن این سر برویز را باید بده فرستاد . . . (بر میگردد سمت بالا برود برویز را می بیند) آخ ! . . . فرزند جان . . . تو اینجا بوده ؟

بروز - اینجا هستم ! . . . یاااا ! در شما وحشتی می بینم

شمارا چه میشود ؟

فرهاد — فرزند جان . فکر تو را میگردم ، دوست داشتن خوب چهرت را اگر خیر بشوند ، کارت فاست !

بروین — خواستن خوب چه را ؟ خیر نمیخواهم .

فرهاد — فرزندم ! حال دیروزت را مگر فراموش کردی ؟

بروین — نمیدانم دیروز چه شد ، به فکرهای دیگر بودم . . .

فرهاد — باید بگویی که دوست نداری .

بروین — خیر ، چگونه میتوانم دوست داشته باشم ؟ آیا یک پند دختری

ولی النعمه خودش را میتواند دوست داشته باشد ؟ بچه امید میتوانم دوست داشته باشم ؟

فرهاد — باید گفت که دوست نداری ، و رفتنش را به قحطان رشک گیری ، اینطور نیست ؟

بروین — (خودش را ضبط کرده) خیر ، خیر !

فرهاد — آخ ای ! شکر . . . آفرین بسرم ! (خود بخود) از

یک مهلکه بزرگی خلاص شدم ! . . .

بروین — (خود بخود) اگر حقیقت حال را بگویم ، مرا اینجا نخواهد گذاشت اینطور بداند . . . دیگر بهتر !

فرهاد — (با خود آهسته) کار شدنی دختر هم امروز انجام میگیرد ، ولی هرگاه دختر مدتی میماند محبت این دیگر زیادتر می شد . . . حالا که بدبگیری

می رود محبتش رفته رفته فراموش خواهد شد . . . لکن باز تا این اجر میشود اعتباری ندارد ، (بلند به بروین) فرزندم ! اینجا چرا می ایستی ؟ . . . بیا ، بیرون برویم ، قدری هوا خوری کنیم .

بروین — چشم پدر جانکم ! (هنگامیکه مردو از راست بیرون میروند مهرود

باخوب چهر از چپ وارد میشوند ! بروین سرش را برگردانیده خوب چهر را می بیند) آه ! او ! (نمیتواند برود مایسند)

فرهاد — بیا ، فرزند ! چرا ایستادی ؟ (از دستش گرفته می کشد) بروین بکجا خواهید رفت ؟ پدر جانکم ؟

فرهاد — بیا ، بیا ! یک قدری کار داریم !

بروین — (در بیرون رفتن دفعه دیگر هم بخوب چهر نگاه میکنند) آه ! (میروند)

مجلس چهارم

مهرود — خوب چهر

خوب چهر — (رفتن بروین را می بیند) وای صیبت ! مادر جانکم ! می رود . . .

مهرود — نه ، دخترم ! اینجا است . . . لکن دختر عزیزم ! بیا مرا خاطر جمع کن ، و از این سودا بکلی بگذر !

خوب چهر — آخ ! مادر جانکم ! اگر در دستم باشد . . . در دستم نیست ! ملاحظه کن ! در این مدت و قهنگه دوست دایم هیچکس خبر داشت ؟

خودش هم اینطور نمیدانست ، ایکن مأیوس شدن ! قطع امید کردن ! و او بالا ! حالا خودم را نمیتوانم ضبط کنم ! دوام نمیتوانم بساورم ! مادر جانکم ! امان است چاره بکن ! پدرم را که خواهد فهمانید ؟ مرا به آن نابکار

ندهد ! . . . نخواهم رفت ! امکان ندارد !

مهرود — دختر جان ! دلت را باین سودای محال چرا اسیر کردی ؟ آیا

رفتن به پرویزت را عیب الهی ؟

خوب چهار - آه که ! رفتن به پرویز هیچ اینطوری محاطرم نمیداند ! و هیچ کار نمیکردم که دوستش دارم ! چرا دوست داشتم ! و چطور دوست داشتم خودم هم نمیدانم .

مهر و - دختر جانم ! اخلاق پدرت را میدانی ،

خوب چهار - میروم ؟ مادر جانکم ! با آن نابکار میروم ! بدست جلادها تسلیم میکنند ! هر کاریکه خواهند کرد ، بکنند ، نخواهم رفت .

مهر و - ای وای ! دختر من ! بیا و نکن . : : اندکی هم بحکم قضا و قدر ! تابع شو . : : بمن نگاه میکنی که ، چطور تحمل میکنم !

خوب چهار - مادر جانکم ! هر چیزی را تحمل میتوانم بکنم ؛ لکن دلم در دست خودم نیست ! بعد از آنکه از او قطع امید بکنم در علم ریاست نمیتوانم کرد ! مردن هزار مرتبه از رفتن به قحطان از برای من بهتر است . : :

مهر و - میدانی که مهر و محبت پدرت در حق تو بسیار ضعیف است ؛ : : امروز اگر اسرت را مخالفت کنی ، میترسم ، یک بلائی بر سر ما بیاورد !

خوب چهار - هر بلائی که بر سر من بیاید آمد ! از برای من بلائی بالا ترا از این نمیشود ! من با احوال باقی نمیمانم ؛ یا خلاصی یا مردن میخواهم (گریه میکنند)

مهر و - (گریه میکند و اشک چشم خوب چهار را پاک میکند) دختر عزیزم ! بخودت رحم میکنی ، من هم رحم نخواهی کرد ؟ من یارم جگرم را از دست دادم و بجای او تو را مثل اولاد دوست میدارم ! مادرت تو را در ششماهگی از دست داد . چون میدانست شرف پدرت با ظلم ظالم برابر نخواهد کرد . تا دم جان دادن تو را این ایمانت سپرد (این دختر سوای تو کسی را ندارد ، تو مثل

اولاد خودت با نگاه کن ؛ و مثل پسریت دوست داشته باش !) بین وصیت کرد ! و با آن دست های ضعیف لاغرش تو را به بغل من تسلیم کرد ! از آنوقت تا بحال کان میکنم . هیچ وقت نشده است که بتو سوای نظر

اولادی خودم نگاه کرده باشم !

خوب چهار - (دست بگردن مهر و کرده) میدانم . مادر جانکم . میدانم ! من کافر نعمت نیستم ! در سایه تو تلخی یقینی نجشیدم نو مرا در آغوش شفقت بزرگ کردی ! من تو را مادر میشناسم ! در جلوظلم پدرم که باعث اصل حیات من است تو سیر بلا شدی ! و گرنه تا به امروز چندین دفعه مرا بدست جلادها تسلیم کرده بود !

مهر و - دختر عزیزم ! تو هم حرف مرا از زمین بینداز ! و خاطر من را بدست بیاورد ؛ از این سودا بکلی بگذر ! و به امر پدرت تابع باش . چاره دیگر نیست خوب چهار - مادر جانکم ! نومهخواهی من زن چنین آدم و ختنی . ظالم . غدار . ترسو . بشوم ؟

مهر و - دختر جانم . اگر از من میپرسی . من تو را بجهت پسران نگاه میداشتم (گریه میکنند) چونکه تا بحال از پسران امیدم را نمیتوانم ببرم آه ! امروز و فردا اگر پیدایی ندوی آمد ! هیهات ! . . . پسران را دوست میداشتی . چنین نیست . دخترم ؛ پسر ؛ فریاد من این پرویز میبود ؛ آه من مثل پرویز خوشکل میبود او را دوست میداشتی . استطور نیست ، دخترکم ؟

خوب چهار - (گریه میکنند) مادر جانکم ! . . .

مهر و - بیچاره من ! خودم خودم را گول میزنم ! (صدای پشیمانی میشود) دختر جانم ! کمی مباد ! تو پرویز . منم میایم . (خوب

چهر حزقی نمایند و چشمهایش را يك كوده از چپ بیرون میرود فرهاد از راست وارد میشود)

مجلس پنجم

مهر و فرهاد

مهر و - (پهلوی فرهاد رفته) فرهاد ؟ دیروز دل تو را شکتم .

فرهاد - ضرری ندارد

مهر و - تو بحرف زدن من نگاه نکن ! هر وقت بسرم مخاطرم میباشد دیوانه میشوم ! نه حرف زدنم . و نه کار کردنم را نفهمم .

فرهاد - حق داری (باحزن تمام سرش را پایین میاندازد)

مهر و - لکن فرهاد ! کار این دختر چگونه خواهد شد : : : ! مبدائی که این دختر بجای اولاد من است ! و مادرش در مقام همسر من بود ! و تادم مردن او را بمن امانت سپرد ! این دختر دختر سخاک است . دختر من است !

فرهاد - البته ! در مقام اولاد شماست . مبدائیم !

مهر و - این دختر زن قحطان میخواهد بشود ! برویز را دوست دارد

فرهاد - (بلا احتیاط) آه آه . . . او هم برویز را دوست میدارد .

مهر و - البته ، بيك درجه دوست میدارد که ، میگوید اگر امپدم از او بریده شود : خود مرا تلف خواهم کرد . و میگوید . ممکن نیست من زن قحطان نخواهم شد ! حالا پدرش اگر مسموم عروسی بشود .

مهرتم بلائی بسر ما خواهد آورد ! امان است ! باین کار چاره ایگن . . . فرهاد - (دست هارا روی هم میگذارد) چاره ! ندارد . . . ابدآ هیچ چاره ندارد ! مؤبدها میباشد ! . . . و حالا نکاح را تمام خواهند کرد ! . . . کی میتواند جسارت کنند . و تأخیرش را تکلیف میتوانند بکنند ؟ . . . نه ! چاره ندارد ! شما بروید ، دختر را گول بزنید و بگوئید . بگذار نکاح بکنند . بعد ما خواهم گفت ! ! . . . دختر رضا بدهد ! اگر نه بلاهای بزرگ بسرمان خواهد آمد .

مهر و - اگر اینطور باشد . بروم و راضیش کنم . (در حال رفتن خود بخود) داد و بیداد ! بیچاره دختر . (از چپ میرود .)

مجلس ششم

فرهاد - (تنها)

فرهاد - (خود بخود) اگر بکند فمه دختر رضا بدهد ، و عمل نکاح بانجام برسد . دیگر از هیچ چیز و اهمه نخواهم داشت . . . و اقامت این بچه هم بعد از جنسی رفتن او فراموش خواهد کرد . حالا این دختر اگر بگوید ، زن قحطان میشوم . و برویز را دوست میدارم . یا بسر مردو يك فلاکت و بلائی میباشد . و یا اینکه دختر به برویز داده میشود . در هر صورت فریدون از دستم میرود ! . . . نه ! نه ! دامادی سخاک را میخواهد دختر باید زن قحطان بشود ، برویز هم باید امپدمش را قطع کند ! (از آندرون صدای همهمه شنیده میشود .) ها ! مؤبدها میباشد ! عقدر خواهند بست . (از راست پنج شش مؤبد قحطان را در میان گرفته . و از چپ چند

مؤید دیگر خوب چهارم در حالی که منظومه آیه را به آواز بلند
میخوانند وارد میشوند . مارها در گردن مؤیدها پیچیده شده . و از
شامه‌هاشان آویزان . و در دست‌هاشان دیده میشود . در سر قحطان
و خوب چهار کلاه هائی گذاشته شده است که . از جواهر و سرمه و سایر
اشیا مشعشه و براق مزین است . خوب چهار بحالت از خود گذشته و خراب
دیده میشود !

مجلس ششم

فرهاد - مؤیدها - قحطان - خوب چهار

مؤیدها - (سمت قفس مارها هجوم آورده به آواز بلند .)

چون معین ماست این مبودها

بست جز ایشان ما را رجا

ممتد هاشان کجا بند کمر

میرسد بری یقین شان صد ضرر

(بهلوی قفس مارها رفته رکوع و سجود میکنند)

ایستک . تأمل نکنیم !

بیایید : که کرنش بکنیم !

حضور این مبود ناس !

باید نمودن التماس . (تمام بسجده میروند .)

(باز برخاسته خوب چهار را بطرف راست . و قحطان را بطرف چپ

گرفته میکنند . و باز سمت قفس میروند !)

از صمیم قلب . هر کس التماس !

صبیح و شامش : بهر ایشان شد اساس !

کی نماید در جهان . از کس حذر .

فی‌الم بیند بعالم . فی کدر !

(بهلوی قفس ها رفته رکوع و سجود کرده .)

ایستک . تأمل نکنیم .

بیایید . کرنش بکنیم .

حضور این مبود ناس .

باید نمودن التماس !

فرهاد - (خود بخود) عقد بسته خواهد شد . آخ ای ! خلاص

شدیم ! لکن پیازه دختر مثل میت شده است ! حالا اگر برویز بیاید

و بیفتد . تمام خواهد شد ! . . . حالا خواهند آمد .

(سخاک وارد میشود درحالی که پرویز با سایر خدمه در عقب او هستند . دو

نفر مؤید از بازوهای سخاک چسبیده اشعار فوق را میخوانند . و بحضور قفس

هامیاورند . در آنجا برکوع و سجودش میبینند . خدمه در بهلوی درب

مبایستند (فرهاد بهلوی پرویز میروند .)

مجلس هشتم

انحصار سابق - سخاک - پرویز - خدمه

پرویز - (بخوب چهار نگاه کرده خود بخود) آه ! عروسش کرده اند

تالیاً رضاهم داده است . . . نه تحمل نمیتوانم بکنم .

فرهاد - فرزند جان! ...
پرویز - اگر رصا باشد ... و اگر به قحطان برود ... من
از اعجاب سلامت بیرون نمیتوانم بروم

فرهاد - (با وحشت) امان است ! فرزند جان ! امان
آرام باش .
پرویز - تو داخل متو . (خود را بیگطرف می کشد)

فرهاد - (وسط مجلس آمده بطور پش باخود) آه ! بستم يك بلانی
خواهد آمد ! در مصیبت ! که بعد از ارتکاب این همه کارها باز به مرادم
ناک نخواستم شد

(بعد از مدتی ترم کردن مؤید ها سخاک بطرف راست قفس رفته . سر یا
ایستاده بازویش را بروی قفس تکیه میدهد . مؤید مؤیدان هم درست چپ
قفس مپایستند . قحطان و خوب چهر را هم در مقابل قفس سر با نگاه میدارند
و مؤیدها اطرافشانرا میگیرند .)

مؤید مؤیدان - (به قحطان) شما خوب چهر را بزوجهگی خودتان قبول
کردن را در اعجاب در حضور معبودهای خودمان اقرار میکنید .
قحطان - البته . قبول کردن خوب چهر را بزوجهگی خودم در حضور
معبودهای خودمان اقرار میکنم .

مؤید مؤیدان - (بسیار مؤیدها) شما قبول کردن قحطان خوب چهر را
بزوجهگی خودش شاهد نمی شوید ؟

يك مؤید - البته قبول کردن قحطان خوب چهر را بزوجهگی خودش از
دهان خودش شنیدیم و در حضور معبودها مان شهادت میدادیم .
(این سؤال و جواب سه دفعه تکرار میشود)



پرویز - (مأیوسانه باخود) آه ! اگر از ذهن او هم هیچ اقراری بیرون
بیاید ، کلام در آمده است ! لکن دیگر بهتر ! باری او خلاص شود . من هم
در راه محبت او فدا میشوم !

مؤید مؤیدان - (بخوب چهر) خوب چهر رضایت زن قحطان شدت را در حضور
معبودها مان اقرار میکنی ؟ (خوب چهر جواب نمیدهد .) چرا جواب نمی
گویی آی ! (خوب چهر باز سکوت میکند .) دختر ! جواب بده ! تا
رضایت خودت را اقرار نکنی ، نکاح تمام نمیتواند بشود . . . سؤال را جواب
بده ! بز قحطان شدن رضایت داری ؟ . . . (خوب چهر سکوت میکند
مهر و از چپ وارد شده : با فرهاد آهسته حرف میزند .)

* { مجلس چهارم } *

➤ اشخاص سابق - مهر و

پرویز - (آهسته پیش خود) چرا نمیدهد ! رضا نخواهد داد
! . . . آخ ای ! شکر ! . . . لکن عاقبتش چه خواهد شد ؟
سخاک - (با حدت بخوب چهر) چرا حرف نمیزنی آی ! . . .
چرا ایستاده !

مؤید مؤیدان - (بخوب چهر) بگو ! ترس ! خجالت نکش !
مهر و - (پیش خود) آخ ! بیچاره خوب چهر ! . . . مبرسم .
جواب بدی خواهد داد !

پرویز - (باخود) آخ جان عزیزم ! رضا نمیدهد !
مؤید مؤیدان - بگو ! هیچ ترس ! رفتن به قحطان را می

خواهی ، یا نمیخواهی ؟

خوب چهره (با صدائی لرزان) نمیخواهم !

ضحاک — (در کمال غضب) نمیخواهی ؟

پرویز — (نزد خود) نمیخواهد ! جام ! شکر !

فرهاد — (خود بخود) نمیخواهد ! ایوای !

مهر و — (باخود) ای داد و بیداد ! بیچاره ! دختر !

ضحاک — (با غضب زیاد) چه گفتی ! چه ؟

مؤید مؤیدان — دختر ! درست بفهم ، آنوقت حرف بزنی !

ضحاک — (با حدت) نمیخواهم گفتن ؟ . . . بعد از امر کردن من .

نو نمیخواهم میگویی ؟ . . . تو . . .

مهر و — (پیش خود) ایوای !

خوب چهره — (روی پاهای ضحاک مینهد) آقایی من ! . . . اکنون

درد زیر پای شمایم ! . . . امر فرما کردم را بزنند ! . . . سرم را ببرند

! . . . چشمهایم را بکشند ! . . . لکن رضایم را نخواهید ! . . . در

این خصوص رضایت نمیتوانم بدهم ! . . .

ضحاک — (خوب چهره را به بازده دور میکنند) از حضورم برخیز !

مهر و — (در کمال تأسف) آه ! بیچاره خوب چهره !

پرویز — وای ، وای !

مؤید مؤیدان — دختر ! سب چیست ؟ چرا رضا نمیدی ؟

پرویز — (خود بخود) واویلا ! حالا خواهد گفت !

خوب چهره — دلم درددم نیست ، دلم را بدیگری داده ام ! . . .

دیگری را دوست میدارم !

ضحاک — (با شدت وحدت پایت را بزمین میکوبد) آه . . . این سنگ نفس

را الان خواهم کوبید !

مهر و — (باخود) امان ، ای خدای من !

فرهاد — (پیش خود) واویلا ! کار من درآمد !

مؤید مؤیدان — آنکسی را که دوست میداری کیست ، دختر ؟

خوب چهره — نمیگویم ! . . . اگر عهد میکنید که به وجودش آسیبی

نرسانید ، بگویم !

ضحاک — این را بین ! . . . از ما تأمینات میخواهد ! . . . بگو !

و گرنه الان تو را بدست جلادها میدهم !

مهر و — آه !

فرهاد — (نزد خود) التی الله ؟ گفته میشود ؟

پرویز — (رفته خودش را بقدم های ضحاک میندازد) آقایی من ؟ برای خاطر

من او را مکدر نفرمائید ؟ تمام قیاحت در من است ؟ کسبکه او را از راه بیرون

برده است من !

فرهاد — (در کمال تأسف) ای داد !

ضحاک — (با حدت) توهستی !

پرویز — البته ! من ! . . . اکنون درد زیر پای شماها هستم !

امر فرمائید کردم را بزنند ! . . . مستحقم ؟ قیاحت در من است ! من

او را دوست میدارم ! او هم مرا دوست دارد ! . . . زندگی کردن با هم

و یا با هم مردن را با هم عهد کرده ایم ! . . . امر شما را تابعیم ، هر چه نخواهید

بکشید ! . . .

ضحاک — در حضور من اینقدر جسارت ! . . . در خدمت نبودمان

استلور حرفها . . .

خوب چهر - - (روی باهای فحاک مباحثه) آقی من ! قباحت در او
بست ! و قصیر از من است . . .

فحاک - (باشدت بخوب چهر) بوزن فحطان خواهی شد !

خوب چهر - بکشید ، نمیتوانم بشوم !

فحاک - نمیتوانی زنا و بشوی ! باش مخالفت کردن امر مرا خواهی دید !

خوب چهر - آقی من ! دل بخواه بست ، دلم دردستم نبود !

فحاک - من تو نشان میدهم !

برویز - قباحت در من است ، آقی من ، در من است !

فحاک - نوعم حیات کردن به ولینعت خودت رامی بینی !

فرهاد - (به مأیوسیت دست هارا بهم قفل کرده خود را يك طرف
میکشد) ایوای !

مهر و - (دزئرد خود) بدبخت دختر ! بخاره طفلک !

فحاک - (فریاد میکند) فرهاد ! (بهلوی فرهاد میرود) این هارا

مردورا حبس کن ! آن اول ذبحی که برای معبودها مان باید بشود آنها باشند

(ست درب حرکت میکنند ، مؤیدها با فحطان خود را يك طرف میکنند)

فرهاد - (روی باهای فحاک مباحثه) امان است آقی من ! . . . عفو

کن ! طفلند ! عجبی هستند ! من مرد و شائرا نصیحت میکنم !

فحاک - (در کمال شدت) بگیر ، بشو میگویم ! (فرهاد متوحش

شده عقب میبرد) فحطان ! نویامن بیا ! (حرکت میکنند)

فحطان - (در چنین رفیق باغرض به برویز نگاه میکنند) این موجب

مأیوسیت من بشود . . . آه ! اگر انتقام نگیرم . . . (فحاک

در حالتیکه فحطان با خدمه در عقبش هستند از راست بیرون میروند .

فرهاد - (به مؤید مؤیدان التماس میکند) امان ! شما باری شفاعت
کنید ، این اطفال بی گنند !

مؤید مؤیدان - ما دخالت نمیتوانیم بکنیم . . . (به مؤیدها) پیش

باشید ، برویم ! . . . (از چپ بیرون میروند)

مجلس دهم

فرهاد - برویز - مهر و - خوب چهر

خوب چهر - (از دست برویز میگیرد مأیوسانه) برویز ! مراد ما یا با هم
زندگی کردن و یا با هم مردن نبود ! اکنون با هم خواهیم مرد ! اکنون به
مراد خودمان رسیدیم !

برویز - البته ! اینهم برای ما يك سعادت است ! مخصوص برای من

سعادت بزرگی است ! چونکه سوای این من امید دیگری نداشتم . . .

در عشق شما فدا شدن ! آه چه دولت بزرگی است !

فرهاد - (بهلوی برویز رفته باباس) آه ! فرزند جان ! . . . چه

کردی ! . . .

مهر و - (بخوب چهر) آه ! دختر جانم ! . . . بشو نگفتم ؟

. . . عاقبت این بالا را هم سر ما آوردی !

برویز - بابا ! شما غصه نخورید ! این برای ما يك دولت بزرگ ، و يك

سعادت بزرگی است !

خوب چهر - البته ! این از برای ما يك سعادت است ! چونکه جسم های

ما را اگر حبس خواهند کرد / دانهای ما بکلی آزاد خواهد بود . . .
 اگر کشته هم شدیم / بوجب عهد خودمان خواهیم مرد / روح های مادر عالم
 دیگر آزاد و باهم مانوس خواهند بود . . . چونکه مادر جانکم ، در آنجا
 ظلم نبست / اسیری هم نبست . . .
 پرویز - آنها گمان میکنند که ما را باین حشرات مسکین (فرهاد باطراف
 نگاه کرده میگویید کسی نشنود .) قربان میکنند ، لکن ما قربان عشق
 یکدیگر می شویم / و باین واسطه ما را در عهد مختیارها شماره کنید !
 مهر - (گریه میکند) ایوای ! . . . (فرهاد را بیگطرف میکند)
 فرهاد ! باین کار باید چاره کرد ! . . . اگر بسر این دختر بلائی بیاید
 ، مردن من هم همراه او لازم میاید !
 فرهاد - تو غصه نخور ! لکن هیچ صداقت را بیرون نیآور ! (خود بخود)
 البته ! خلاص خواهم کرد ! . . . حواله شدن این خدمت هم بمن
 خالی از اهمیتی نبوده است . . . معلوم میشود که فلک هم این ظلم را تحمل
 نمیتواند بکند ! تاج و تخت ایران را یاز به نسل چشمه میخواهد بدهد !
 البته . البته ! این خدمت اجرای وظیفه مرا سهل میکند ! اگر این خدمت
 بد دیگری حواله شده بود ! امیدی باقی نمماند ! خلاص خواهم کرد ! هر نوع
 مهله را بیستم خود گرفته خلاص خواهم کرد ! خلاصی او منوط بخلاصی
 دختر است و مردو باید خلاص شوند ! (به پرویز و خوب چهر) ما یوس
 نباشید ، فرزندانم ! ما یوس نباشید ! . . . بینم آسمان چه نشان
 خواهد داد !
 مهر - (باخود میگویید) حالا اگر صداقت فرهاد را بخاندان خودمان
 مبدانسم ، راز را باو اظهار مبدانم ، آنوقت در حق دختر معامله دیگر میکرد

لکن خاطر جمع نمیتوانم بشوم !
 پرویز - بد رجائکم ! شما حکمی را که دارید اجرا بدارید .
 خوب چهر - البته . شما مسئولیت بپذیرید .
 فرهاد - آه . بادت خودم شمارا حبس کردن ! . . . (خود
 بخود میگویید) چه چاره ! وظیفه . آن وظیفه مقدس مرا بارتکاب هر
 چیز و میدارد !
 خوب چهر - (دست بگردن مهر و انداخته) الوداع . مادر جانکم
 الوداع !
 مهر - الوداع ، دختر جانم ! ما یوس نباش ! . . . انشاء الله یقین است
 کار برادر میشود ، خلاص خواهی شد !
 خوب چهر - ما به یک مراد شدیم ، مادر جانکم !
 مهر - دختر جانم ! (گریه میکند و باخوب چهر وداع میکند .)
 خوب چهر (می رود) الوداع ، مادر جانکم !
 مهر - (به پرویز) بسر جانم ! میا ! تو هم در مقام بسر
 هستی ! (پرویز را می بوسد .)
 پرویز - (می رود) این چه اسایبت است !
 فرهاد - (پیش خود) وا بولا ! این خانم بدبخت ! اگر بداند !
 مهر - (فرهاد) فرهاد ! امان است !
 فرهاد - (از دست مردو میگردد) بیا نئید ، فرزندانم ! . . .
 مهر - (زار زار گریه میکند و بریده مردورا بغل میزند) وای ! بکجا !
 مهربی ، بکجا ! آه فرزندانم ! بظلم ظالم دوچار شدید !
 فرهاد - (با یاس دست مردورا میگردد) ایوای ! . . . فلک ، فلک !

﴿ برده مباحثد ﴾

﴿ فصل سیم ﴾

(مجلس در میان کوه ها يك ميدان کاهي را مینماید ، در اطراف رود خانها ، درخت ها ، و بیه ها ، از دور بیه هایش نمایان است ، وقت صبح است ، و آفتاب هنوز طلوع نکرده است ، جویبارها - چاق هاشان در دستشان - در پای يك بیه نشسته اند ، در پهلوشان یکی دوسک هم هست ،)

{ مجلس اول }

﴿ قباد - نوذر - نرد - خسرو - فربرز - شبرویه ﴾

نوذر - این زمان راجه مینماید ؟ این ظلم ظالم تاجه وقت دوام خواهد کرد ؟

شبرویه - اگر اینطور بگذرد ، دیگر خیلی دوام نخواهد کرد ، چونکه کارهاییکه زیاده بر تحمل است تا بگذرد چه هست !

خسرو - همیشه اینطور مینماید ، اما اکنون نوروزشان زده است که اینطور مخفیانه اجرا میشود !

نرد - در قصبه ها آنچه مینماید مخصوص آئین جم بود ، ایندفعه قحطان همرا

خراب کرده در جای آنها مخصوص عبادت مارها مینماید ساخته است ! طرف ما هم مینماید ، لکن ، شکر که ، در قشونش قوتی باقی مانده بوده است .
نوذر - قباد ! شما از ما بیشتر دنیا دیده ، خوب و بد دنیا را تجربه کرده آدمی هستید ، البته از ما بهتر ملتفت میشوید ، رای شما در این باب چیست ؟

قباد - فرزندان من ! ظلم مینماید ، مینماید ، بسر ظالم گرفته میشود !
باین واسطه ماها مینماید ! قادر علی الاطلاق مینماید !

نوذر - صحیح اما این حال تحمل کرده میشود ؟

قباد - مادامیکه بتوانیم تحمل کنیم که می کنیم ، حال ما بدرجه که نتوان تحمل کرد نرسیده است : چنانکه ، امروز روز نوروز است ، آئین ما را بحری مینماید ، اما در مینماید بصورت رسمی اجرا مینماید بداریم چه ضرر دارد ؟ ذاتا آئین جم در این کوه ها و در میان درخت ها ، و غنچه ها ، الحاصل در جاهاییکه رسم طبیعت محکم است اجرا شدنش بهتر است : بمالمن ، و ملک مان کسی تسلط ندارد ! مینماید مینماید ، به آزادی زندگی مینماید ،
چه متقوی داریم ؟

فربرز - البته ! ما راحت مینماید ، لکن نسل چشمه از میان میرود ! . . . دختر چشمه در دست دشمن اسیر است ! بودن فریدون حالا معلوم نشد ، و نخواهد شد . . . کسی که خاندان چشمه را بتواند احیا کند کی هست ؟

قباد - از قرار قول بعضی از مؤبد های خودمان فریدون در میان بلوطها باقی است ! يك روز میشود ، بزمین فرود خواهد آمد ، و خاندان چشمه را احیا خواهد کرد ، و ما را از ظلم ظالم خلاص خواهد بخشید !

نورز — امید بروده !

قباد بعد از خواستن خدا ، هر چه میشود ! خاندان چشمید — احتمال ندارد
— محو نخواهد شد ! صبور باشید ! متوکل باشید ! هر چیز وقتی ، و
ساعتی دارد !

خسرو — البته ، البته ! سوای صبر ، و توکل جاره نیست ! صبر !
توکل !

یزد — البته ! به انتظار ظهور فریدون ، صبر و توکل میتوانیم بکنیم
لکن بعد از آنکه هر کس از آئین جم بکلی گذشته مارپرست بشوند ، ظهور
فریدون چه فایده خواهد داشت ؟

نوذز — راست است !

قباد — مردمان وطن ما اینقدر هم احمق نیستند که فرق ما بین آفتاب
و مار را ندهند ! . . . مار در حشرات يك حثیر . و يك دشمن دهشت
ناك آنهاست ! در حیوانات مضرترین آنها ! بعضی اینكه شكل انسان را می بینند
برای او کوس می بندند ! . . . و آفتاب يك نور مجسمی است ! . . .
کائنات از او منور میشوند ! بواسطه تربیت او از خاک علف ، و درخت
ها سبز میشود ! آفتاب اگر نبود ، دنیا يك خاک خشك ، و يك جهنم
تاریکی بود ! نه علف سبز می شد ، و نه حیوان زندگی میکرد ! . . . (بعضی
اینكه شعاع آفتاب از پشت بیه يك کومی میخواهد نمایان شود می بینند ،
فوق العاده خوشوقت شده باعنویت تمام به پایرمبخرزند) اینك ! اینك !
طلوع میکند ! این طلوع آفتاب فصل زمستانرا به پایان میرسد ! این آفتاب
آفتاب نوروز است ! امروز روز اول بهار امسال است ! امروز روز مقدس
چشمیداست ! امروز روز خلق شدن دنیااست ! . . . اینك طلوع میکند !

همگی — (بباخواستہ متوجه آفتاب شده این منظومه را میخوانند :)

ای خالق کوه و دشت رب بگفتا !

روشن ز تو کائنات نورت همه جا !

ترپن جهان بروز نوروز از تو است !

کردی ز عدم وجود این هر دوسرا !

(دایره تشکیل داده میرقصند .)

این روز نوروز ، طلوع آفتاب !

خندد طبیعت ، زشادی رخ متاب

(دایره را متفرق کرده باز متوجه آفتاب میشوند :)

بست آئین بزم ما ز آئین چشمیدی تمام !

دردو عالم او معین ماست دیگر والسلام !

بیرسد از نسل چشمیدی یکی مردد لیر !

میکند از روی عالم ظلم ظالم را تمام !

این روز نوروز ، طلوع آفتاب !

خندد طبیعت ، زشادی رخ متاب !

(درحالتیکه چویانها این منظومه را تکرار کرده مشغول رقص بودند ، کلاه
دوبلرش از عقبش ، و در دوش هر کدام يك جوال خالی ، درحالتی که خودو پسر
هایش صورت هاشان ، و دست هاشان از ذوغال سپاه شده است از چپ ظاهر
می شوند .)

مجلس دوم

اشخاص قبل - کاوه - بهرام - رسم

کاوه - (بعد از اندکی ایستادن و به جویایها نگاه کردن) آه ! شما چه مردمان خوش بختی هستید که آئین حرم را آزاد آزاد میتوانید اجرا بدارید ! ما شهری ها تمام معبد ها مان خراب شد ! و بجای آنها بجهت ما را معبد ساخته شد !

قباد - (به کاوه) چه میشود شما هم بیائید ! این روز مبارک را با هم بگذرانیم ! و ناشام مشغول باشیم !

کاوه - آه که ! ما آزاد نیستیم ! . . . اگر خبر منتشر بشود ، ما را تمام میکنند ! . . . های ! نه نه ! شما مشغول باشید ! شما غنچه سر کوه ها هستید ! ما ذوغال ته اجاق ها ! . . . در این عالم قسمت ما کار کردن است ! . . . (پسر هایش را گرفته) پیش باشید ، بچه های من ! پیش باشید ، برویم ! و تلاش بکنیم ! شب سیر کردن شکم میخواهیم !

قباد - (به پسرهای کاوه نگاه میکنند) طفلک های بیچاره ! روز نوروز يك قبلی تازه ندانند ! روز نوروز هم روز کار کردن است ! . . . کاوه - (در بین رفتن به جویایها) شما مشغول باشید ! شما خوش بختید ، چونکه ظلم ظالم هنوز از شما دور است ! (کاوه در رفتن است ، از راست يك دختر بزرگ باده پانزده بجهت هائی که از برگ ها و غنچه ها و گلها گلآمده درست کرده سرشان گذاشته اند دست بگد بگورا گرفته بند گردان اشعار فوق را روز نو روز المی آخر میخوانند و میرقصند تا بان میشوند)

مجلس سیم

اشخاص قبل - اطفال

کاوه - (وقتیکه بچه ها را می بیند با تمنویت فوق العاده برگشته به جویایها) آخ ! نگاه کنید ، نگاه کنید ! خیال میکنی از آسمان بگدسته فرشته زمین فرود آمده ، میرقصند !

قباد - تو هم باین بچه ها اذن بده ، يك قدری بازی بکنند ! همین چطور نگاه میکنند ! فقیرند !

کاوه - (جویایهای ذوغال را از دوش پسر هایش کشیده بزمین میندازد) بروید ، فرزندهایم ! شما هم قدری بازی بکنید ! (بهرام و رسم در کمال تمنویت پرده بدایره رقص داخل میشوند ، کاوه جوال خودش را هم بزمین انداخته روی آنها نشسته بلك تمنویت بزرگ پسر هایش را تماشا میکنند .) خسرو - (به کاوه) ای ! برادر ! تو هم منشین ! برخیز ! (از دست کاوه بگیرد .)

یزد - البته ، البته برخیز ، ما هم برقصیم ! (از بازوهای کاوه گرفته بلند میکنند ، دایره تشکیل داده اینها هم یکساعت علیحدده میرقصند .)

کاوه - (بعد از یکساعت رقصیدن از دایره بیرون آمده جوالش را بدوشش انداخته از بازوهای پسر هایش میچسبید) ای ! فرزندایم ! شما بیشتر بازی کردید ! والده تان منتظر است ! ذوغال بگیریم و بند برویم ، وگرنه امشب گرسنه خواهیم ماند !

بهرام ، رسم - (مردو يك دهنه) برویم ، بیایانکم ! (جوال

هارا بدوششان انداخته از راست میروند . پرویز از چپ ظاهر شده سر یا اطفال را که مشغول رقصند در کمال حزن نگاه میکنند .

{ مجاس چهارم }

چوپایها - بچهها - پرویز

شروه - (بمحض اینکه پرویز را می بیند) آه ! پرویز !
 قباد - (بسمت پرویز هجوم آورده) جانم ! فرزندم ! (پرویز را میبوسد . سایر چوپایها اطراف پرویز جمع میشوند .) پسر جانم ! بچه آمدن امروزت چه قدر کار خوبی کردی ! این روز مبارک را با هم میگذرانیم !
 (پرویز جواب نداده با حزن و اندوه میایستد .)

نوذر - تنها امروز نیست ، يك چند روزی زیادتر او را رها نکنید !
 نزد - لکن چه قدر فکر میکنند !

قباد - (خود بخود) در دنیا اگر دل سیردگی بگیری داشته باشم ، آه این پسر است ! پسر خودم نیست ، لکن پسر خودم هم بود . شاید افتاد دوست نبداشتم ! حالا هم دوستش دارم . هم دل دادگی دارم ، بچاره بچه مرا پدر خودش گمان میکنند ! از چیزی خبر ندارد ! وقتیکه او را من تسلیم کردند دو ساله بود بچاره عیالم ! چقدر خوشوقت شده بود ! در همان هفته فوت پسرمان بود ! بهر صورت جای پسر ما را گرفت ! خدا بخشد ! . . . (بر کتفه محزون استادان پرویز را می بیند جهراً) پسر جانم ! انطور نه ایست ! حرکت کن ، تو هم رقص کن !

بچهها - (بمحض دیدن پرویز بازی را ترك کرده ، همگی بکدفعه هم زبان) آه ! پرویز ! . . . (پریده اطراف پرویز را میگردند ، بعضی

از بازوهایش ، و بعضی هم از دامنهایش گرفته میکشند ، و میخواهند او را داخل دایره رقص کنند .)

پرویز - (خودش را از دست بچهها خلاص کرده بکطرف می رود)
 مرا رها کنید !

بچهها - (مایوس شده طرف دیگر میکشند) آه ! چه تکبری !
 قباد - فرزند عزیزم ! این چه حالتی است !
 پرویز - (دست بگردن قباد کرده های های گریه میکنند .) آخ ! باباجانکم !
 باباجانکم ! (چوپایها و بچهها با حیرت نگاه میکنند .)

قباد - ترا چه میشود ، فرزند جانم ؟
 فربرز - آه ! حکماً به ظلم ظالم دوچار شده است !
 قباد - بگو ، پسر جانم ! چه داری ؟
 پرویز - آخ ! باباجانکم ! بحال گفتن ندارم !
 (گریه میکنند !)

قباد - امان ای خدای من ! . . . نازنین ، پسرم ! نشین قدری هم بخود بیائی . (می نشیند ، پرویز به اویش نشسته ، سرش را بسینه قباد تکیه داده گریه میکنند .) بگو فرزند جانم تو را چه میشود ؟
 پرویز - باباجانکم ! چگونه بگویم ؟ نمیتوانم حرف بزنم ؛
 خسرو - چیز غریبی است !

قباد - (به بچهها) فرزندام ! شما نه ایستید ! بروید ، بازی کنید .
 (بچهها میروند .)

* { مجلس پنجم } *

➤ اشخاص اول (سوی بچه ها) ➤

قیاد - بگو، فرزندم! ما را در انتظار نگذار! در دت چیست؟
 پرویز - بابا جانکم! من چرا آنجا رفتم؟ چرا مرا گذاشتی که بروم!
 قیاد - چرا، پسر جانم؟ شوکازی کرده‌اند؟ مکررت کرده‌اند؟
 پرویز - بقلم حکم داده‌اند، بابا جانکم! به قلم!
 قیاد - وای!

جویانها - امان از! ظلم ظالم!
 قیاد - اگر اینطور باشد تو را نگاهمیدارم، پسر جانم! نگاهمیدارم!
 پرویز - آه! بابا جانکم! بجای من فردا یایس فردا یکی دیگر کشته خواهد
 شد! يك طفلک بیگناهی! (گریه میکند.)

قیاد - فرزند جانم! این چگونه چیز است!
 پرویز - فرهاد به حبس و قتل من مأمور شد، بعد از حبس کردن من
 شب مرا بیرون آورد؛ و گفت بتعجیل برو، پسر خودت را بجای من
 گذاشته است! . . .

همگی - آه! بیچاره!

خسرو - چه فدیة بزرگی!

پرویز - قبول نکردم، خلاصی باین شکل را نخواستم، خواستم دوسریه
 داخل زندان بشوم، زندان را بست، گفت میخواهی تروی مختاری،
 ولی در این حال اسباب قتل مرده مان خواهی شد! دیدم که فایده نخواهد

کرد! آمدم، لکن روزی که آن پسر را خواهند کشت میپرسم و خواهم
 رفت، بی گناهی آن بچه بیچاره را مدلل خواهم داشت، و او را خلاص
 خواهم کرد، مراسم ببرند! . . .

قیاد - آه! نه، پسر جانم! من تو را رها نمیکنم!
 پرویز - (مضطربانه) رها نمیکنی؟ . . . (بیا مبخیزد) آئی!
 نه! خواهم رفت! از حالا خواهم رفت! برای من يك بچه بیگناهی کشته شود!
 . . . هم چگونه کشته شدی؟ بدست پدرش! . . . خیر، خیر!
 خواهم رفت! . . . (فکری میکند) آخ! وعده ما با هم مردن بود
 او بمیرد، من زنده باشم! . . . من يك بچه بیگناهی را بجای خودم
 گذاشته خلاص بشوم! . . . نخواهد شد! امکان ندارد! با او همراه
 خواهیم مرد! . . . رها کن بابا، رها کن، بروم!

قیاد - (به پرویز می چید) امکان ندارد! رها نمیکنم!
 پرویز - ای خدای من! . . . او را خواهند کشت! وعده ما با هم
 مردن بود!

نوذر - صحبت وعده است! صحبت با هم مردن است! اصل این کار را
 نتوانستیم فهمیم، میروید!

قیاد - پسر! بانی میخواستی با هم بمیری؟ یکی وعده داده؟
 پرویز - (از خود گذشته) به او . . . به او . . . وای!
 بلکه امروز میکشند! . . . بروم! . . . ول کنید! . . .
 با هم مردن را عهد بسته‌ایم! . . . او بمهد خود بایستد، من عهد را
 بشکم! . . . او که هر چیزی را برای من فدا کرده است، من در عهد خود
 نه ایستم! . . . میروم، میروم! . . . رها کنید!

قیاد - او کیست پسر من این که میگوئی او چه کسی است !

پرویز - او آه ! او بروم !

قیاد - بگو . پسر جانم ! کیست او ؟

پرویز - او خوب چهار دختر سخاک !

قیاد - و اصیبت !

همگی - وای ! بچاره بچه !

قیاد - آه ! بچاره من ! فرزند جاتم . چگونه شد ؟

پرویز - او مرا میخواهد . من هم او را دوست میدارم .

پدرش خواست او را به قطان بدهد . رفتنش را به من وعده کرد . منم . گفتم

اگر در این موقع لازم القتل شد باهم کشته شویم . از این قرار باهم عهد کردیم !

رفتن به قطان . و دوست داشتن مرا در حضور سخاک گفت . منم گفتم .

به قتل مردومان حکم صادر شد . هر دوی ما را به مارها قربانی کرده . مغز

های سرمان را بجهت آن حیوان های مدهش خواهند انداخت !

همگی - وای از! ظلم ظالم !

پرویز - حالا شاید امروز یا فردا سر او را ببرند . در این صورت من فرار

کرده خلاص شوم ! معاذ الله ! هرگز . هرگز !

قیاد - پسر جانم ! او دختر خودش است ! انسان بجز باره خودش

قصد نمیتواند بکند . او را محققاً عفو خواهد کرد . تو غصه نخور .

پرویز - آه ! نمیدانی ! که در نزد او شفقت . و مرحمت دوشی

مجهول است ! دختر بچاره را خواهند کشت ! هم دختر را خواهند

کشت . هم آن بچه بدبخت بیگناه را ! خیر . خیر ! حکماً

خواهم رفت !

قیاد - پسر جانم ! بفرهاده هم خبری فرماتیم

پرویز - آه ! فرهاده مرخص کردن دختر را هم بمن وعده کرد .

لکن از دست او چه میاید ؟

نوذر - در این هیچ جای شبهه نیست ! مادامیکه دختر دختر سخاک است

هیچوقت نمیتواند امر بکشتنش بکند . و مادام که بچه پسر فرهاده است .

در هر حال از کشتن هر دو مانع خواهد شد !

قیاد - البته . هیچ شبهه ندارد !

پرویز - آه ! باور میتوانم بکنم ؟

قیاد - هیچ غصه نخور .

پرویز - (در کمال حزن) در هر حال یکدفعه دیگر امید دیدارش را

ندارم ! (گریه میکنند .)

قیاد - فرزندم ! امید همیشه از باس بهتر است !

امروز يك روز مبارکی است . برخیزیم . با خلوص قلب یکدفعه آئین جم را

اجرا بداریم . انشاء الله ! مرادمان حاصل میشود !

پرویز - افسوس نمیدانید ؟ کسانی که آئین جم را اجرا میدارند اموال و

املاکشان از طرف قشون ضبط خواهد شد . اولادشان هم گرفته شده .

بمارها تیکه میبند سخاک اند قربانی خواهند نمود !

همگی - آه ! از ظلم ظالم !

قیاد - ظلم ظالم تحمل کردنی نیست گفتن . شروع بطرف ما آمدن

کرد ! اگر اینطور باشد . چندان وقتی باقی نمماند ! برخیزیم !

برخیزیم ! یکدفعه آئین جم را اجرا کنیم ! هیچکس نمیتواند مخبر شود !

همگی — بر خیزم ! (از بازوهای پرویز گرفته بلند میکنند . منظومه های سابقه را خوانده بدون ملاحظه باجرای آئین جم شروع میکنند . بچه هام علیحدہ مشغول رقص از چپ ظاهر میشوند . در حالتیکہ تمام این ها مشغول رقص بودند ده یازده نفر سرباز بر اسلحه از پشت یک سبہ بالا آمده این هارا می بینند .)

X

مجلس ششم

اشخاص سابق — سربازها

قباد — (سربازها را دیده) واویلا ! . . . (دایره رقص را بهم میزنند .)

صاحبمنصب — آئین جم را اجرا میدارید . های ؟

خسرو — باید تمهید کنیم ؟ همچنانیکہ شما عبادت مارها را اجرا میدارید ما هم آئین خودمان را اجرا میداریم !

صاحبمنصب — ممنوع بودن آئین جم را نمیدانید ؟

خسرو — نه ممنوع بودنش را میدانیم . و نه احتمال ممنوع شدنش را میدهیم !

صاحبمنصب — خیلی خوب ! (بچه ها هم دایره رقص را بهم زده ایستاده نگاه میکنند .)

خسرو — البته ! چونکہ وجدان هر کس آزادست صاحبمنصب — تأمل کن ، خواهی دید چگونه آزاداست ؟ (بچه هارا به سربازها نشان میدهد) اینها را بگیرد !

خسرو — خیر !

نوذر — نمیتوانید بگیرید !

بزد — اول تمام مارا بکشید . آنوقت ! (همگی بافاق مریک حر به پدست گرفته میان سربازها و بچه ها میروند .)

صاحبمنصب — میگویم عتب بروید !

چوپایها — (بیك آواز) خیر ! در اینجا هستیم !

صاحبمنصب — حلاکه اینطوراست . به ایست (به سربازها) بیائید ! (پشت سپهرا نشان میدهد) این گاوها ، گوسفندهارا می بینید ؟ همه را باید جمع کرده اینجا بیاورید . (سربازها میروند .)

خسرو — برای چه ؟ چه خواهید کرد ؟

قباد — (به خسرو) بگذار ! هر چه میکنند بکشند ! به انسان ها یابی نباشند . حیوانها را بگیرد !

شیرویه — بگیرد ؟ گاو مرا هم ؟

بزد — گوسفند های مرا هم ؟

قباد — ضرری ندارد ، باقی مانده را در میان خود مان قسمت میکنیم ایستدر چیز در راه ظلم ظالم فدایاشد !

همگی — واویلا ! (بچه ها از ترس بکطرف کشیده میایستند . سربازها بکدسته از گاو ، بز ، گوسفند ، مرکب در جلو انداخته نمایان میشوند .)

شیرویه — (بریده بکگاورا بغل زده میبوسد) آه ! بکدانه کاوکم ! . . .

بزد — (بکگوسفند را میبوسد) آه باچه قدر مشقت پرورش داده گوسفنداتم !

فرپرز — (سر الاغرا تیسار کرده) آه ! الاغ من ! از این بیعد هیتم

را بخانه ام چگونه خواهم آورد!

نوذر — (يك بز را می بوسد) آه ! بز کجاست !

خسرو — ایوای ! مال ما را بنیر حق چپو میکنند !

قیباد — بگیرند ، بروند ! . . . (سربازها حیوانات را در جلو انداخته میروند .)

* { مجلس هفتم } *

➤ اشخاص قبل (سواى سر بازها) ➤

قیباد — (در یکطرف ایستاده به بچه ها که لرزانند) بچه ها ! بیایید ! . . .
بچه ها ! . . . خالق شما را از ظلم ظالم خلاص کرد ! دعا بکنید !

خسرو — از بچه ها دست برنمی داشتم ! اگر چه آخر هم ، کشته میشدم . . .
نوذر — البته ! حیوان ما مان را رها کردیم . گرفتند ! آکن جگر یاره
هامان را ول نمی کردیم ! (يك بچه را گرفته میبوسد :)

بچه — بابا ! بز هامان را کجا بردند ؟ ما از کجا شیر خواهیم داشت !

نوذر — ضرری ندارد . بسرم ! شیر میخورم .

يك بچه دیگر — (به فریبرز) الاغ ما را گرفتند ! حالا بچه عزیزم حل
خواهیم کرد ؟

فریبرز — من در کولم حل میکنم . بسرم ! (بچه ها محزون
شده هر يك بطرفی میکنند .)

خسرو — (به قیباد) صبح میکنیم . کسی به مال ما . و ملك ما تسلط
ندارد ، تسلط ندانستن این است ؟ میکنیم آئین ما را به آزادی اجرا

میداریم . آزادى اینطور است ؟ (قیباد در عوض جواب در کمال حزن
سرش را پایین میاندازد .)

فریبرز — من بشما نگفتم ؟ قشون مخصوص حرکت کرد ! اموال
اشخاصی را که آئین شما را اجرا میدارند خواهند گرفت ، نمپین معاش قشون ،
عبارت از این است ؛ بچه هاشان را هم گرفته خواهند برد ! و بجهت ما رها نمیکند
میبود ضحاک اند قربانی خواهند کرد !

نوذر — آه ! امر بسرم را گرفته بودند ، تحمل نمیتوانستم بکنم ! تا جانم را
میدادم گوشش میکردم !

بزد — این دفعه اگر نگرقتند . صبح آمده نگرقتن شان را از کامبدان ؟
خسرو — این کار را اینطور از دور تماشا کردن میشود ! اولادهای ما را
اگر نگرفته باشند . اولاد سایر برادرهای ما که در میان اند گرفته اند ! . . . باین
کار تدبیری لازم است !

قیباد — تدبیر ! . . . سواى صبر و تحمل نیست !

خسرو — آه ! (با مأیوسی زمین نشسته سرش را بدست ها تکیه داده ،
طولانی فکر میکند . دیگران هم بفکر کردن میباشند .)

فریبرز — (فکر کرده خود بخود) آه ! کاشکی مرا گرفته بودند !
بلکه یک دفعه دیگر هم میدیدیم ! . . . آه ! دفعه دیگر هم میتوانستیم

بینیم ! . . . هیچ نباشد . دفعه دیگر آنجا بتوانم باشم ! . . . جا
ها نمیکند او پایش را گذاشته است . بان زمین های مبارک صورتم را میا لبدم

! . . . آه ! این کوه ها . این زمین ها ! که آنها را مثل جانم دوست
میداشتم . این کوه ها که آنقدر در آنها گذرانیده ام بمن الان مثل زندان است

مثل جهنم است ! آه ! بی او نمیتوانم زندگی کنم ! . . . زندگی نمیتوانم بکنم ! . . .

خیر ، خیر ! میروم ، به پاهای فحاک میافتم ! . . . عفو کنند ! کاشکی قابوچی باشم ! فراش باشم ! لکن انجا نتوانم تمام ! هیچ نباشد ، روزی بگذرد می بینم . . . ولی . . . افسوس ! من چه میگویم ؟ کی را خواهم دید ؟ او در زندان است ! هم احتمال که . . . آه ! . . . (گریه میکند .
 کاوه پسر هایش همراه بابار زوغال عرقش را بک میبکند از طرف راست ظاهر میشود .)

مجلس هشتم

اشخاص سابق - کاوه - بهرام - رستم

کاوه - (سرش را بلند کرده با تعجب به جوانها نگاه میکند) این چه تبدل است ! . . . گو بازهای صبح ، خوش گذرانها ؟ . . . هر يك خود را طرفی کشیده ، فکر میکنند ! . . . (به بچه ها نگاه میکند) بچه ها هم همانطور ! . . . حال غمناک است ! . . . (نزدیک خسرو رفته دستی به پشتش میزند) ای ! برادر ! این چه حالی است ! نشئه و نشاط صبحی کو ؟ . . .
 خسرو - (سرش را برگردانیده) نیرس ، برادر ! نیرس ! . . .
 کاوه - (نزدیک قباد رفته) یا هو ! چه شد ؟ سبب این تبدل چیست ؟

قباد - (سرش را بلند کرده به کاوه نگاه میکند) ظلم ظالم !

کاوه - (به تعجب ردیف همه را نگاه میکند) چه شده است ، جانم ، چه شده است ؟

شرویه - طولانی است ، طولانی !

کاوه - منهم تا نفهمم میروم ! (جوال را بزمین انداخته رویش می نشینند)
 بنشینید فرزندانم ! (پسر هایش هم جوالها را انداخته رویشان می نشینند .)
 این کار را تا نفهم نخواهم رفت . (به قباد) ای ! بابا تو بگو ، تاثر آنها رای اختیار کرده است ، تو میتوانی بگویی .
 قباد - البته ، من از هر چیزی متأثر نمیشوم ، لکن در صورتیکه اسباب تمییز ای همه آدم را از دستشان غارت کرده باشد ، و اولادشان گرفته شده به يك ادنی حشرانی قربانی نخواهد بشود . . .

کاوه - (کلامش را قطع کرده و با جدت بپا میخیزد) آه ! اولادها تاثر هم گرفتند ؟ . . . مال کی هارا ؟

قباد - خیر ! نتوانستند بگیرند ؛ لکن خواستند بگیرند ! اگر مقاومت نمیکردیم ، تمام این بچه ها را میخواستند جمع کرده ببرند ! . . .
 کاوه - (با جدت پایش را زمین زده) آه از ! ظلم ظالم !

نوذر - بچه ها ما را نتوانستند بگیرند ؛ لکن گوسفند ها ، بزها ، کاوها ، الاغها ما را گرفته بردند ! از این بیمدها چگونه گذران خواهیم کرد ؟
 کاوه - انسان از گرسنگی نمیرد ، خداوند رزاق است ! همیشه در به اولاد و ناموسمان مزاحم نشوند ! . . . انسان در این عالم هر چیزی را میتواند بداند !
 و به هر چیز بنظر خواری میتواند نگاه کند ! هیچ چیز دل بستگی ندارد ! تنها جان و ناموس اهمیت دارد ! . . . در راه گوسفند ها مردن حاققت است !
 لکن بجهت حفظ ناموس ، یا خود بجهت استخلاص اولاد مردن مردانگی است ! . . .
 برای بردن گوسفند ها نان ، راستش این است که ایستدر تکدر کردن خوب نیست ! . . .
 (به پسر هایش) بلند شوید ، فرزندانم ! بلند شوید ، برویم . . .
 (به جوانها) حالا که اولادها تان را خلاص کرده اید ، محاسن کدورت باید

ذوق بگردید ! . . . خدا نکند ؟ اگر اولاد همان را گرفته بودند .
آنوقت جای کدورت بود !

یزد — امروز اگر نکرده باشند . فردا میتوانند بیایند و بگیرند ! . . .
کاهه بین ، اگر همچنین چیزی بشود ، آنوقت هر چه بکنید حق میدم
از دستم هم هر چه بیاید بشما معاونت خواهم کرد . . . اگر خواستند اولاد
ها تا ترا بگیرند ، به من هم خبر بدهید ، با هم یکی باشیم .
قباد — اه ! توبه يك آدم مردی میانی !

کاهه — من يك آدمی هستم که در راه حق هر چیزی را فدا میکنم !
قباد — اگر اینطور باشد ، اگر بپسر مان بلائی آمد ، پیش تو میایم !
تو هم اگر ظلمی دیدی اینجا بیا ، اگر هیچ کار از دستمان نیاید ، هیچ نباشد
به در دل کردن نسلی پیدا میکنیم !

کاهه — بسیار خوب ! (جوالهای پسرها پش را بلند کرده بکولشان
میگذارند و بعد) یکی تان این جوال را بلند کند که ما برویم . (یزد
بر خواسته جوال را بکول کاهه بلند میکند . کاهه میرود) شمارا در این روز
مبارک اینطور محزون ایستاده فکر کردن تا ترا به مردی نان نمی پسندم !
امروز باید رفصیده عیش کنید ! اگر بلائی بزرگتر بپسر تان آمد ، مرا هم
خبر کنید ، خوب است ؟

یزد بسیار خوب .

کاهه — الوداع ! . . . (به پسر هایش) برویم ، اولاد های من !
(از چپ میروند .)

مجلس سوم

اشخاص سابق (سوای کاهه و پسر هایش)

یزد — این اهنگر . درست میگوید ! . . . اگر گوسفند همان را
گرفتند ، بازو همان سلامت باشد ، با کار ، گذران میکنیم ! . . . از گرسنگی
که نخواهیم مرد ! . . . این همه کدورت چه معنی دارد ؟ . . .
نوذر بچه ها ! بیایید ، بازی کنید ! (اطفال خاطر جمع شده تشکیل
دایره نموده شروع به بازی میکنند .)

یزد — ای ! فکر نکنید ! چه فکر میکنید ؟
خسرو — با فکر کردن انجام نمیگیرد ؟ و هم در چنین روز مبارکی فکر کردن
خوب نیست . (یکی یکی منظره های گذشته را بایک حالت حزنی شروع به
خواندن میکنند . بعد از ساعتی ده بست سپاهی نمایان میشوند)

مجلس دهم

اشخاص قبل — سر بازها

صاحب منصب — خوب ! حالا هم این بچه ها را نخواهد توانست بگیرد .
تماشایم ؟
جوابها — (سر بازها را می بینند يك زبان) واوبلا (بازی را رها کرده
به يك طرف میکشند .)

صاحب منصب — (سر بازها) حرکت کنید ، سینه ! این بچه ها را جمع کنید

(سربازها - ست بچه هائیکه - هنوز بازی میکردند بجهه گرفتن میروند ! بچه ها بعضی فرار کرده + یکی دو تا شان را میگیرند .)

نوذر - ای خدا ! پسر من !

یکی از بچه ها - بابا ! خلاص کن مرا ، خلاص کن !

نوذر - (التماس میکند) امان ؟ مرا بکشید و پسر من را رها کنید !
صاحب منصب - (نوذر را با دست پشت پراهنده) صبح التماس نمیکردی

... حالا هم با جماعت طرف شو . تا انا کتم !

خسرو - (نوذر را با حدت و سختی میکشد) باین نامردها التماس نکن !

نوذر - و امصیت ! چه کنم ! پسر من می رود !

خسرو - اگر پسر تو می رود ، مال من هم می رود !

پسر خسرو - بابا ! ما را خلاص کنید ! ... (سربازها

دهن بچه ها را میگیرند .)

خسرو - پسر جانم ! شما را خدا خلاص کند !

قباد - (بصاحب منصب) انصاف بکنید ، انصاف ! ما چه کردیم ؟

صاحب منصب - (پرویز را بسربازها نشان میدهد) این را هم بگیرد

(سربازها بجهه گرفتن پرویز میروند .)

قباد - (جلو آنها می رود) امان است ! نکنید ! ... باین بچه

دست نزنید ! ... (بصاحب منصب التماس میکند) استدعا میکنم

! ... امر بفرمائید ! این بچه را رها کنند ! ... یک دانه

فرزند من است ! ... در عالم سوای این کسی را ندارم !

صاحب منصب - (قباد را میبیراند) از میان رد شو !

خسرو - (بسختی قباد را میکشد) التماس نکنید ، گفتم ! التماس نکنید !

قباد - آخ ! فرزندم می رود ! ... (گریه میکند)

پرویز - (درحالی که بدست سربازها بود از پهلوی قباد میگذرد) بابا

جانکم ! صبر ! من از اصل آنجا میروم ! من ذاتاً مجردن عهد کرده

بودم . . . الوداع !

قباد - وای ! فرزند جانم ! (می رود دست بگردن پرویز میکند + سربازها

برتش میکشند + قباد به پشت زمین میخورد .) آخ !

شیرویه - افسوس از احتیاج ! (سربازها پرویز را با سایر بچه ها گرفته میروند .)

نوذر - فرزندم !

خسرو - پسر من !

مجلس یازدهم

قباد - خسرو - نوذر - یزد - شیرویه

یزد - مردم ! این را هم باید تحمل کرد ؟

شیرویه - از عقبشان میپریم + بچه ها را از دستشان خلاص میکنیم ! یا

اینکه ما هم کشته می شویم !

قباد - حرف بیجا ! آنها بیست مردند ! ... وای ! فرزندم !

نوذر - پسر من ! بکمانه پسرکم را میبرند ! آه ! ... خیر ،

خیر ! تحمل نمیتوانم بکنم ! ... بروخیزید ، عقبشان برویم !

خسرو - برویم ! اولاً آن آهنک را پیدا کنیم ! ... اگر بواسطه او

کاری توانستیم بکنیم ، فها . . . و اگر کاری نتوانستیم ، رفته التماس

میکنیم که اول ما را تلف کنند ! هیچ نباشد ، افلا تلف شدن جگر یاره ها مان

را ندیده ، و نمی شنوم !
 بزد - البته ، حرکت کشید ! برویم ، آهنگر را پیدا کنیم !
 همگی - البته ، برویم ! (جاقها شانرا بدست گرفته حاضر رفتن
 میشوند)

قیاد - (جاقش را گرفته) برویم ! خداوند به اماند ما برسد !
 (میروند)

برده میبافتد

فصل چهارم

(مجلس يك دكان آهنكری وانشان میدهد ، در صدر يك كوره در پهلو
 كوره يك حوض كوچك ؟ سمت راست كوره يك سندان و پهلو او یکی
 دو چکش بزرگ (پتک) ، چند دیزی گلی و تابه گلی ، در دیوار آویزان
 و روی زمین ، جواهرهای ذوغال ، آسان و سایر ، در زمین بعضی پارچه آهن
 های کهنه مخلوط خاکه ذوغال دیده میشود ، و قتیکه برده بالا می رود مهر بان
 ذوغال به كوره ریخته به کشیدن دم مشغول میشود)

مجلس اول

مهربان (تنها)

مهربان - (خود بخود) ذوغال هم نماید ! . . . برای کار هم چیزی
 نیست ! . . . (به امان نگاه میکنند) برای شب هم هیچ نان نداریم ! . . .
 چه خواهیم خورد ! . . . اگر شوهرم بیاید ، و به جلدی بکی دو تا انبر
 بسازد ، برسم میدادم ، مفر وخت ، و بجهت شب يك نانی میگردیم ، . . . آخ !
 فقر چه چیز مشکلی است ! . . . شب و روز کار بکن ، شب هم گرسنه بخواب
 ! . . . ماباری ، لکن بچه های بیچاره ! . . . الان خسته میباید ، شکمها
 شان گرسنه ، نان میخواهند ! . . . (از دیزها تیکه روی زمین بود بکی را
 بدست گرفته) در اینجا قدری بلنور هست ، باری این را بگذارم بیزد !
 برای نان هم خدا کریم است ! . . . (از کوزه شکسته که يك گوشه هست
 آب بدیزی میریزد) نان هم اگر پیدا نشود ، بچه ها باین شکمها شان را سیر
 میتوانند بکشند (دیز را روی آتش میگذارد) تا وقتی بچه ها بیایند این هم
 میبزد ، . . . يك نانی هم میداشتم ! درد بیدرمان ! در يك چنین روز مبارکی باز
 کار کردن ، تلاش کردن و باز گرسنه خوابیدن ! (بکندفه بکی دو پارچه آهن
 بدست گرفته) باین هادو انبر میتوان ساخت ، باقیمت دو انبر يك نان خریده
 میشود ، . . . ولی امروز فروش خواهد رسید ، خدا یا ! چه وقت ساخته میشود ،
 و چه وقت فروخته میشود ؟ . . . يك مشتری اگر نیاید ، امشب هم
 گرسنه خواهیم خوابید ! . . .

صدائی از خارج - هاه ! اینجاست دکان آهنگر ! . . .

مهربان - یکی مباد! خدا بکند که يك مشتري باشد! . . . از راست يك دهانی ، درحالی که تبر شکسته در دست دارد ، مضطربانه وارد میشود .

مجلس دوم

مهربان - دهانی

دهانی - (با وحشت باطراف نگاه میکنند) کجاست ؟ کجاست ؟
 مهربان - (میترسد با صدائی لرزان) کی ؟ امان گیرا میخواهی ؟
 دهانی - (با عجله توی دهان را واری کرده) کجا رفته است ؟ کجاست ؟
 مهربان - شوهرم را میخواهی ؟ کی را میخواهی ؟ (خود بخود) مشتری مشغول تفتیش است ، آیا بر سرمان بلائی خواهد آمد ؟ . . . (به دهانی که حالا مشغول تفتیش است که را میخواهی ؟ بمن بگو .
 دهانی - ها ! . . . چیز . . . توهستی . . . آهنگر توهستی ؟

مهربان - من بسم ، شوهرم است ، چه میخواهی ؟
 دهانی - ها ! او را میخواهم ، شوهرت را . . .
 مهربان - الان مباد ، يك قدری تأمل کن .
 دهانی - به تأمل کردن وقت ندارم . . . در اینجا آهنگر دیگر نیست .
 مهربان - خیر ، خیر ! الان مباد .
 دهانی - (توبره که بدوشش بود زمین گذاشته رویش می نشیند) ای ! يك آب بمن بده اگر اینطور باشد .

مهربان - (بستوی آب را بددهانی داده خود بخود) خدا بخواد شوهرم

جلدی بیاید ! بده بازده شاهی که از این خواهیم گرفت برای شب يك نانی میتوانیم بگیریم

دهانی - (بعد از خوردن آب سبورا میدهد) آخ ای ! . . .
 (شکمش را واری میکند) اوه ! شکم می گرسنه است ! . . . يك قدری نان داری ؟

مهربان - (آهسته با خود) تمام ! از من نان میخواهند ! . . .
 (بلند) نان مان تمام شده است ، هیچ مانده است !

دهانی - اگر اینطور است ، من روم يك قدری نان بخورم بیایم ، تا آمدن من شوهرت هم خواهد آمد ! مهربان - آری آری ، الان مباد ، شما تبرتان را اینجا بگذارید : او الان مباد می سازد بعد از یک ساعت حاضر میکند

دهانی - (برخواست توبره اش را بدوشش میاندازد) بسیار خوب !
 (بررا نشان میدهد) اینجا ، نگاه کن ! از اینجا شکسته شده است ! باید جوش دهد ! خوب است ؟

مهربان - (تبر را بدستش گرفته نگاه میکند) بسیار خوب ، بسیار خوب !
 دهانی - اما زود میخواهم ، . . . ! . . . سوای ساختن این بکار دیگر نگاه نکنند

مهربان - خیلی خوب ! (خود بخود) کار دیگر از کجا ؟

دهانی - (می رود) تا برگردم باید حاضر باشد ، . . . !

مهربان - خوب ، خوب ! (دهانی بیرون می رود)



مجلس سیم

مهربان (ننا)

مهربان - (پیش خود) جناب حق تعالی کسی را گرسنه نمیگذارد! اکنون از یوله‌ها تکیه از این خواهیم گرفت برای شب يك تاقی بگیریم! فردا را هم خدا کریم است! . . . این را به آتش بگذارم که باری شوهرم حاضر سیند. (تیر را نوبی آتش گذاشته فرو کرده دم را میکشد و آتش را بهم میزند) اولها کار کم نمیشد و نان مان را در مياوردیم. حالا نمیدانم چه شد. است. . . (صدای یا شنیده میشود) شاه؟ شوهرم آمد (کاوه بایسر هایش خسته و مانده از راست وارد میشوند.)

مجلس چهارم

کاوه - مهربان - بهرام - رستم

کاوه - (بمهربان) این جوال را بگیر. (مهربان جوال را گرفته یا بین مياورد)

مهربان - این دوغال یک چند روزی کار ما را اداره میکند

کاوه - (جوالهای بایسر هایش را یا بین مياورد) اصلا کار نیست که . . .

(به بایسر هایش) فرزندانم؟ خسته شده‌اید؟

بهرام - خیر بابا جانکم؟ ما خسته نمیشوم!

رستم - خسته نشده‌ایم. لکن شکممان گرسنه است!

مهربان - (رستم را بغل زده میبوسد) آه! اولادم!

کاوه - (بمهربان) نان داریم.

مهربان - (مخزونه) هیچ نیست!

کاوه - (مردو بپوشش را بغل زده) آخ! فرزندانم! هم خسته،

و هم گرسنه هستید! . . .

بهرام - ضرری ندارد. بابا جانکم! اگر باشد میخوریم.

و اگر نباشد. صبر میکنیم. . .

کاوه - (بهرام را میبوسد) جان؟ پسر عاقل من! (به رستم) کوچولو.

فرزندم. تو طاقت رستنی داری؟ تو خیلی کوچکی!

رستم - من اگر پیدا کنم. میخورم. بابا جانکم!

گاه - (رستم را میبوسد) پسرم!

مهربان - يك کسی این تیر را آورده است. باید ساخته شود. بعد از

ساعتی بجهت گرفتنش خواهد آمد! . . . اما! خسته هستید. . .

کاوه - خستگی ضرری ندارد! بچه‌ها گرسنه‌اند! (بیاخته پیش دامن

را بکمر میزند تیر را از آتش بیرون آورده نگاه میکند. آتش را بهم میزند.

بعد چکش را گرفته یکی دو دفعه روی سندان میزند.)

مهربان - (دیزی را بپچه هانشان میدهد) این است. پسر جان هایم!

خوراکی میزند! الان هم صاحب این تیر آمده بول خواهد آورد.

يك نان میخوریم. میخورید.

کاوه - فرزندان جان هایم! برای اینکه گرسنگی را فراموش کنید برای شهابك

کاری پیدا کنیم. کار مرد در برابر از خاطر میبرد! (چند بار چه آهن زنگ زده

گرفته. جلو آنها میاندازد) این هارا پاك کنید!

بهرام ، رسم - (مردو بکمر تبه) خیلی خوب ، بابا جانکم ! ... (آه ها را گرفته به بکد بگر میماند ، مشغول يك کردن میشوند .)
کاوه - (به مهربان) تو هم بسر دم برو .

مهربان - بسیار خوب - (پشت کوره رفته شروع بکشیدن دم میکنند .)
کاوه - (آتش را بهم میزند ، تبر را بر میگرداند و با جاروب آب از حوض گرفته به آتش میپاشد) شب و روز تلاش کردن ، و باز گرسنه ماندن ! خوراك و نان قدر شکم بیرون نتوان آوردن ! داد ! فلک ! ... تلاش کردن باز تلاش کردن !

مهربان - شوهر جانم ! اول چه قدر زیاد کار پیدا میکند ! تلاش میکنیم باری نمان را بیرون میاوریم ! حالا چرا استغور کار پیدا نمی شود ! این چه اوضاعی است ؟

کاوه - چه کاری پیدا خواهد شد ؟ برای ما کار از برزگرها ، و دهائیها و عمله ها باید بیاید ، آنها حالا ... چه هستند ... به کارمان نگاه میکنیم !

مهربان - دم رازها کرده ، چه میخواهی بگوئی ؟ نمی توانم بفهمم !

کاوه - به کارمان نگاه میکنیم ! دم را بدست بگیر !
مهربان - خیر ، حقیقت سبب اینکه حالا کار پیدا نمیشود چیست ، میخواهم بگوئید .

کاوه - سببش را نمیس ، حالا کار در دستمان هست یا نه نگاه میکنیم ! ... برزگرها کاوها شانرا از دست دادند ، از ما ساختن ابزار ، چرا میخواهند ! ... بجهت دست اطفال و بچه ها ابزار کار داشتن مجبورند

! بنشین ، و تبر را برای کی خواهند ساخت ؟
مهربان - از حرف ها نیکه میزنی چیزی نمیتوانم بفهمم ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

کاوه - بکارمان نگاه کنیم ، رسم یانه !
مهربان - خیلی خوب ، اما چه چیز است ؟
کاوه - هیچ چیزی نیست ، من مثل دیوانه يك حرفی میزنم !
رسم - (آهنگی را که در دستش يك میبرد به بهرام نشان میدهد) بین ، من براق کردم ، تو هنوز نتوانستی براقش کنی ! ... (جسته به پدرش نشان میدهد) بین ، بابا ، من براق کردم !

کاوه - (رسم را آوازش میکنند) آفرین پسر جانم ! ... (تبر را از آتش درآورد روی سندان گذاشته مشغول کوبیدن میشود مهربان جسته سردنری را باز میکند ، ياك قاشق به همش میزند ، قدری چشمه ، باز به سردم میرود .)

کاوه - (بعد از آنکه بکی دو دفعه تبر را از آتش در آورده میگوید آرنوی حوض فرو کرده تاب میدهد) ایهم درست شد ! (بکطرف میگذارد .)
مهربان - (دم را اول کرده نزدیک مینماید) حالا ، نان امروزمان را درآوردیم ! ... اگر کار باشد ، آدمیکه نیل نباشد گرسنه نمیماند ، ولی کاری پیدا نمیشود . (دهائی از راست وارد میشود .) هاه ! ایست ، صاحب تبر آمد !

مجلس پنجم

اشخاص سابق - دهانی

دهانی - آی! درست شد؟

کاوه - (تبر را برداشته میدهد) حاضر!

دهانی - (بعد از آنکه تبر را بدقت نگاه میکنند) چه باید بدهیم؟

کاوه - هر چه میخواهید بدهید. (دهانی يك پول سفیدی میدهد.)

خدا برکت بدهد! (پول سفید را میگیرد و دهانی می رود.)

مجلس ششم

کاوه - مهربان - بهرام - رسم

کاوه - (پول سفید را به بهرام میدهد) بگیر. پسر جاتم. از برای ما

يك تانی نخرو. بیا.

بهرام - (پول را گرفته می رود) چشم!

رسم - من هم بروم. بیا؟

کاوه - برو. پسر جاتم!

رسم - (برجسته می رود) داداش جاتم! ایست تا منم پیام! (با هم می روند.)

مجلس هفتم

کاوه - مهربان

کاوه - (از دنبال بچهها نگاه کرده مهربان) خدا بخشد! . . . در

دنیا اگر چیز دیگری نداریم. این دو اولاد را داریم! . . . خدا

از ظلم ظالم حفظ کنند.

مهربان - چه میگوئی؟

کاوه - چه گفتن خواهد بود؟ . . . میگویم در مقابل هر نعمت

جناب حق تعالی این دو اولاد را بما مرحمت فرموده است!

مهربان - آترا فهمیدم. اما يك چیز دیگری هم گفتی. چه گفتی؟

کاوه - بلی! گفتم. خداوند اولادهای ما را از ظلم ظالم حفظ کند.

مهربان - البته. اما من از این چیزی نتوانستم بفهمم. از ظلم ظالم

مقصود چیست؟

کاوه - مقصود ظلم کردن آدم ظالم است.

مهربان - متین اما گفتن این حرف چه سببی دارد؟

کاوه - هیچ! . . . از محبتی که به بچهها دارم میگویم.

مهربان - نه! در این يك سببی هست. . . از صبح تا بحال

خود بخود گفتگو کرده تأمل میکنی! مپترسم. مبادا يك بدبختی بفرمان

پیاوری! . . . اینطور چیزها چرا داخل میشوی؟ . . .

بتو چه دخلی دارد؟

کاوه - (با تقیر) میگوئی. من چه دخلی دارد؟ . . .

مهربان - اینطورها! ما مردمان فقیر. اشخاص محتاجی هستیم. باید

بکار خودمان برسیم. . . بکارهای بزرگ داخل شدن وظیفه ما نیست

کاوه - از چه باب وظیفه من نخواهد بود؟ چونکه بمناسفم شخصیه من

برمیخورد. وظیفه من است. . . از صبح تا بحال از نبودن کار

شکایت میکردی! سبب طلبه که برای ما و برای خیلی مردمان دیگر کار

پیدا نمیشود. همان ظلم ظالم است! . . .

مهربان - حالا . باز مثل معما حرف زدن را شروع کردی !
 چه میخواهی بگوئی ؟
 کاوه - این خوراک را از روی آتش بردار . حاضر کن . بچها هم حالا مینهند .
 مهربان - در اینجا . باز مرا در فکر و انتظار مینگذاری !
 مراد را بگوها !
 کاوه - بخوراک رسیدهگی کن ! که چه لازم است ؟
 مهربان - نه نگاهم نخواهم کرد ! جز دانستن سبب اضطراب تو به هیچ چیز رسیدهگی نخواهم کرد باید تن بگوئی .
 کاوه - چیزی که زها بدانند نیست .
 مهربان - گفتگوی اینکه در مهانه يك چیزی هست خودت هم اقرار میکنی ! . . . چه چیز است ؟ بن بگو !
 کاوه - خوب ! چشم ! میگویم . اما میتوانی قول بدی که مضطرب نخواهی شد ؟
 مهربان - امان است ! چیزی که باعث اضطراب بشود هست ! نمی چگونه چیزی است ؟
 کاوه - خیلی خوب ! حالا که اصرار داری . میگویم . نصحالك بك خوانی دیده است . و مؤبد ها این خواب را تعبیر کرده . گفته اند که : هر روز و بخیه سر بریده مغز سرشان را به مارها تیکه میدهد خودمان است بده . . .
 مهربان - آخ ! و امصیت !
 کاوه - آنکه ، ظلم ظالم میکندم این است ! خداوند اولاد های ما را از ظلم ظالم خلاص کند !

مهربان - آن مؤبد ها تیکه این خواب را اینطور تعبیر کرده اند خودشان را آدم بشمارند ؟ و آنکسی که این تعبیر را قبول کرده و اجرا میدهد خودش را انسان فرض میکنند ؟
 کاوه - صوس ! . . . صوس ! . . . ما بچها داریم .
 دهنان را نباید بازکنیم ! اگر چه این حرفهای ما را هم بیرسند . . .
 مهربان - بچهای ما را هم ! . . . بچهای ما را هم میگیرند ؟
 کاوه - بچها تیرا هم که گرفته سر بریده اند مثل بچهای ما .
 اولاد پدر و مادرند !
 مهربان و اوپلا ! چه میگویی ! . . .
 کاوه - (محزون میشود) آخ ! کاش میدیدی امروز در کوه بعد از آنکه کاوها . و گوسفند های جویلهای بیچاره را گرفتند . اولادشان را هم میخواستند بگیرند ! اولادها شانرا ! . . . نمی فهمی ؟ پاره جگر بیچاره ها را گرفتن . و مارها قربانی کردن ! . . . انسان را بملو قربان کردن ! . . . آخ !
 مهربان - شوهر عزیزم ! چه میگویی ؟ . . . حرفت صحیح است ؟ . . . میگویی که بچهای ما هم در مخاطره اند ! آنها هم يك روز نوبت خواهد رسید ! . . . آخ ! (گریه میکنند .)
 کاوه - بخدا امانت می سپارم ! . . . خداوند حفظ کند !
 مهربان - خدا میداند ! از این بعد اولادها هم را از یهلوم جدا نخواهم کرد ! . . . خدا نکند ! بعد از آنکه اولادها مان را از دست بدهیم چگونه زندگی خواهیم کرد ! . . .
 کاوه - صوس ! بچها مینهند ! . . . (بهرام و رسم در حالتیکه

دست هر کدام يك نان است وارد میشوند .

{ مجلس هشتم }

کاو - مهربان - بهرام - رسم

مهربان - (بی اختیار جفته بچهارا بغل زده گریه میکند) آخ !
اولادهای عزیزم ! . . . خداوند شما را از ظلم ظالم حفظ بکند !
کاو - مهربان !

بهرام - مادر جانکم ! . . . امان است ! شما را چه میشود ؟
رسم - مادر جانکم ! چرا گریه میکنی ؟
کاو - مهربان ! چه میکنی ؟ من بتو گفتم اینطور بکن !
مهربان - آخ ! در رسم نیست ؟ هر قدر بخاطرم نباید . . .
خدا نکند ! . . .

کاو - صوس ! . . . صوس !

بهرام - مادر جانکم ! شما را چه میشود ؟

مهربان - هیچ ، پسرم ، هیچ !

رسم - نه ! يك چیزی شده است که ، گریه میکنی !

بهرام - این گریه کردن بی سبب نیست !

کاو - مهربان ! نگاه کن ، بچهارا مبر ساقی ! . . . (به بچها)
فرزندان عزیزم ! اشک چشم زنها بسیار زیاد است ! شما گوش ندهید !
خبری نیست ! . . . (بچها متوحشانه نگاه میکنند .)

مهربان - (بعد از يك کردن اشکهای چشمش بچهارا میبوسد) چیزی

نیست ، فرزندانم ، چیزی نیست ! . . . گریه کنی شما بخاطرم آمد ،
برای آن گریه میکردم !

بهرام - مادر جانکم ! ما گریه نمیمائیم ، بجهت اشک ،
الان غذا خواهیم خورد .

کاو - (مهربان) تو بیبا ، این غذا را نگاه کن ، بخته است ؟
اگر بخته باشد ، از روی آتش بردار ، بخوریم ، شکمان خیلی گرسنه است .
مهربان - (پهلوی اجاق رفته به دیزی نگاه میکنند) بخته است .
(دیزی را از روی آتش برداشته زمین میگذارد ، چهار قاشق هم باطرافش
میگذارد ، نهارا یاره میکند .) نزدیک بیائید ، فرزندان ، غذا بخوریم .
(بچها هم نزدیک رفته مشغول خوردن میشوند .)

رسم - بابا ! آن بچها ! امروز چه قدر قشنگ بازی میکردند !
کاو - پیر شوی ، پسرم ، شما آنطور بازی نکنید ! که شما را
پیش مارها خواهند انداخت .

رسم پیش مارها چرا مبادازند ، بابا ؟

کاو - بچهاییکه آن بازرا بکشند پیش مارها مبادازند ، شما هیچ وقت
آن بازرا نکنید !

رسم - های ! امروز صبح بازی کردیم ها !

کاو - ضرری ندارد ، در آنجا کسی ندید .

بهرام - آن بچهارا پیش مارها خواهند انداخت ، بابا ؟

کاو - نه ، فرزندانم !

بهرام - باباهاشان چرا گریه میکردند ها ؟

کاو - گاوهاشانرا برده بودند ، برای آن .

رستم - بابا! اگر مارا بخوانند پیش ما را بپندازند نخواهی گذاشت؟
 کاوه - نه، جان پسرم نمیکذارم!
 مهربان - (رستم را میبوسد) بچه جانم!
 کاوه - آخ! فرزندانم چه قدر باشعور، و چه قدر باعقلند. فرزندان عزیزم! خداوند شما را از ظلم ظالم حافظ باشد! . . .
 مهربان - آمین . . . (بعد از مدتی غذا خوردن به سکوت)
 صدای بااست . . . کی میباشد؟ . . .
 کاوه - خدا کند، باز يك مشتری باشد . . . (يك صاحبمنصب با چهار نفر سر باز وارد میشوند.)

مجلس ۴۴

اشخاص سابق - سر باز ها

صاحبمنصب - دکان کاوه آهنگر این است؟
 کاوه - بلی، این است، کاری دارید؟ یا فرمایشی هست؟
 مهربان - (آهسته) آخ! پترسم . . .
 صاحبمنصب - کاوه تو هستی؟
 کاوه - بلی آقا، کاوه منم . . . اگر فرمایشی داشتی باشیید، بجه امتتالش حاضریم!
 صاحبمنصب - خیر، امری نداریم، يك سؤال داریم، يك چیزی میخواهیم پیریم.
 کاوه - در حالتیکه چیز میخورد، فرمائید

عرض خواهم کرد.
 مهربان - (آهسته) وای! این است، از هر چه بهتر بیدم
 میخواهد پسرمان بیاید!
 کاوه - صوس! . . .
 صاحبمنصب - تو امروز صبح بجا بودی؟
 کاوه - برای چه میپرسی؟
 صاحبمنصب - به پرسیدن مامورم، از آنجه میپرسم.
 کاوه - امروز صبح بجه ذوغال خریدن رفته بودم، با دو پسر
 همراه بودیم.
 صاحبمنصب - اینها پسرهای تو اند؟
 کاوه - بلی، اولادهای سوگلی من اند.
 صاحبمنصب - ها! معلوم شد! . . . در هنگام رفتن بی ذوغال
 پادر مراجعت به چه اشخاص دوچار شدید؟
 کاوه - من چه میدانم؟
 صاحبمنصب - خوب خوب! . . . کی هارا دیدید؟
 کاوه - خبلی آدم ها دیدم، اما از پرسیدن شما خبر نداشتم که
 بخاطر نگاه دارم.
 صاحبمنصب - صبر کن، من بخاطر تو پساورم، به يك دسته
 از جوانها دوچار نشدید؟
 کاوه - ها! بلی، بچند نفر جوان دوچار شدیم.
 صاحبمنصب - با آنها چه صحبت داشتید؟
 کاوه - گفتم که، سؤال کردن شما را بیدانسم که حرف هایم را از

و کرده ، خاطر من بماند . . . يك كمي با آنها صحبت داشتيم ، من بكار خود
رفتم ، آنها هم بكار خودشان . . .

صاحب منصب — آن چويان ها چه كردند ؟ آهم در
خاطرت نيست ؟

كاوه — هر چه کرده باشد ، بكنند ! . . . مرگي مرگاري بكنند
داخل شدن بان وظيفه من است ؟

صاحبمنصب — بكار هائيكه آنها کرده اند اگر توهم داخل شده باشي .
كاوه — كاري كه آنها کرده اند چيست ؟ اولاً اين را بدانم ،
بعد ، جواب بدهم .

صاحبمنصب — تو مبدائي .

كاوه — من چيزي نمیدانم !

مهربان — (آهسته بكاوه) امان است ! جواب ترش نده ! مردمان
وحشي بودندشان را نمي بيني ؟

كاوه — (به سدي) صوس تو !

صاحبمنصب — تو چيزي نمیداني ، ها ؟ . . .

اگر منظور باشد ، من بگويم ، گوش كن .

كاوه — فرمائيد .

صاحبمنصب — آنها آئين جم را اجرا ميفاشند ، توهم به آئين داخل
شدي . . .

مهربان — (بي اختيار) واويلا ! (كاوه به مهربان از روي
عبط نگاه ميكند .)

صاحبمنصب — انكار هم خواهي كرد ؟

كاوه — كاري كه کرده ام اگر جنايتي هم بود ، باز انكار را قبول نميكردم
حالا كه نيست . . .

صاحبمنصب — حرفت را تمام كن ، بدانم ! كاري كه کرده
جنايت نيست ؟

كاوه — حاشا !

مهربان — (آهسته) آخ ! امان است گرم نكن !

كاوه — (به عبط) صوس ، ميگويم !

صاحبمنصب — چه گفتي ، چه ؟ . . . اين جنايت بوده است ،
كاوه — بوده است ، البته ، بوده است !

صاحبمنصب — تو ممنوع بودن اجرائ آئين جم را نمیداني ؟

مهربان — (به صاحبمنصب) امان است ! به قصورش نگاه نكنيد .

كاوه — (باعبط) صوس تو !

مهربان — واي !

صاحبمنصب — مثل اينكه اين را جنايت نمیداني احتمال كه
جزايش را هم نداني .

كاوه — غير از كار خودم چيز ديگر نمیدانم ! (بسندان ميزند) من كارم
را بلدم ، بجهت دانستن چيز ديگر وقت ندارم . . . (زلزل را با بچه هايش

نشان ميفهد) اينها را نمي بيني ؟ جنايت اينها باين متوقف است ! اين
را من مبفهمم ، سواي اين چيز ديگر وظيفه من نيست !

صاحبمنصب — حالا جزاي اين قباحتي كه کرده نمیداني ، ها ؟
كاوه — نه قباحتي كارم را نمیدانم ، نه هم جزايش را !

صاحبمنصب — اگر اينطور است ، آرا هم من بگويم ، هر كس آئين جم

را اجرا بدارد اموالش مصادره میشود ، اولاد هایش هم به مبعودهای
صالح قربانی میشود !

مهربان -- داد و بیداد !

صاحبمنصب -- تو مالیکه بتوان مصادره کرد نداری ، اولاد
هایت را خواهیم گرفت

کاهه -- (باحذت) اولاد های مرا ؟ اولاد های من !

مهربان -- (باتأسی فوق العاده) آخ ! بیچاره من ! آخ ! آخ !
اولاد هایم ! . . . (پسر هایش را بغل زده میبوسد ، و گریه میکند .)
صاحبمنصب -- پسر هایت را هم بدایره آئین جم تیا بندی ، خودت هم
داخل شدی ! مانندای میگردیم ، حالا بعد از گرفتن دو پسر هایت ، این دکانت
را هم خراب میتوانستیم بکنیم ، لکن انصاف خواهیم کرد ، شما يك پسر
را خواهیم گرفت ، اگر مقنیه نشدی ، باز چنین حرکتی دیده شد ، آن
پکی پسر را هم از دست خواهی داد !

مهربان -- (در حالتیکه بچه ها را در بغل دارد گریه میکند) آخ !
فرزندام !

کاهه -- (به صاحبمنصب) نکشید ! . . . يك روز میشود ، جزای
این ظلم را ببینید ! . . . انصاف بکشید يك خورده ، انصاف ! . . . بجهت
مارها هم انسان قربانی کردن میشود ؟

صاحبمنصب -- حالا ! برای در این فکر بودنت ، اینطور زبان بازت يك
پسر از دست میدهی ! . . . اگر از این خیال بکلی برنگردی ، بیئنا آن یکی
را هم از دست خواهی داد !

کاهه -- (به شدی) حرف راست زدن در دست من است ، اجرای

مرظلمی را که نخواهد در دست شما ! . . . بسم الله بیئتم ! . . . اگر يك
خدائی باشد ، انتقام مرا خواهد گرفت ! . . . حالا جز اینکه با من شما
اطاعت کنتم کار دیگری از دستم نمباید ! . . . (به چکش بزرگی که در
پهلویش بود و کله صاحبمنصب بعد از چندین دفعه نگاه کردن با ما بوسی خود
بخود) آخ ! شش مردند ! چه کنم ! . . . (به سندان تکیه کرده
گریه میکند .)

صاحبمنصب -- (بسر بازها حرکت کشید ، بیئتم ! . . . یکی
از این بچه هارا بگیرد !

مهربان -- وامصیبت ! . . . (بچه هارا بغل زده بسر بازها بطور
وحشت نگاه میکند .)

کاهه -- آخ ! فرزندام !

بکنفر -- کدام یکی را ؟

صاحبمنصب -- هر کدام باشد . . . صبر کن ، از خودشان پیرم . . .
(بکاهه) کدام را بگیریم ؟

کاهه -- (نزدیک صاحبمنصب آمده باغبط) هر کدام را که بگیرد ؟ از
دهن خودم مبخواید بگویم فلان را بگیرد ؟ . . . دهن يك بدری میتواند
بگوید ، پسر مرا بگیرد و بجهت مارها قربانی کشید ؟

صاحبمنصب -- حکماً یکی گرفته خواهد شد ! . . . از تو میپرسم :
کدام یکی را بگیریم ؟

کاهه -- مبرگونی کدام را ؟ هیچکدام را یا خود جاتم را !

مهربان -- (باحذت و انقلاب میروید مابین بچه ها و سر بازها مهباستند)
البته ! تاجان مارا نکیرید اولاد مارا نمیتوانید بگیرد ! . . . (بیئنه اش

میزند !) مارا بکشید . بعد اولادمانرا بگیرید
 صاحبمنصب - فهمیدم ! نخواهید گفت (بهرام را نشان میدهید)
 این بزرگش را بگیرید (سربازها مهربان را برت کرده بجهت
 گرفتن بهرام میروند .)

مهربان - (بریده بهرام را بغل زده نگاه میدارد) آخ ! بهرام
 را نه ! بدم !

صاحبمنصب - ها ! آنرا خیلی دوست دارند حالا که
 اینطور است آن یکی را بگیرید ! (سربازها میخواهند رسم را بگیرند .)
 مهربان - (بهرام را رها کرده رسم را بغل میکند) واپلا ! رستم
 را ! نه ! اول نمیکم ! (سربازها بهرام را گرفته میبرند .)

کاوه - (از مکانی که ایستاده بود متحیرانه نگاه میکند) فرزندم !
 مهربان - (رسم را اول کرده بجهت رها کردن بهرام از دست سربازها
 میبرد)

خدایا ! امان است ! رها کنید اولادم را رها کنید !
 (سربازها از نظر غایب میشوند . مهربان به پای صاحبمنصب افتاده)
 امان است عفو کن ! این دفعه بخش ! دفعه دیگر نخواهند کرد !
 ایندفعه را بمن بخش ! مرحمت کن ! پسر مرا رها کن ! (صاحبمنصب
 مهربان را بپا هایش دور میکند .)

کاوه - (بائندی از بازوی مهربان گرفته میکند) التماس نکن !
 التماس دنائت است !

مهربان - (به کاوه) واپلا ! پسر مرا خلاص کن ! چه ایستاده
 پسر مرا خلاص کن ! پسر مرا میبرند !

خلاص کن !

صاحبمنصب - (بسربازها) برویم ! (شروع رفتن میکنند .)
 بهرام - (در حال رفتن) الوداع . نه نه جانکم ! الوداع . بابا
 ! الوداع . برادر جنم !

مهربان - فرزند جنم ! (غش کرده مینماید .)

کاوه - آخ ! پسر من ! (گریه میکند)

رستم - برادرم را بجا میبرند ! (گریه میکنند . سربازها بهرام را
 در میان گرفته میروند .)

مجلس دهم

کاوه - مهربان - رسم

رسم - (نزدیک رفته مادرش را بحال غش می بیند) وای ! به نم
 چه شد ؟ (رویش را برگردانیده به کاوه که در گریه کردن است
 نزدیک میشود) بابا جانکم ! برادرم را بجا بردند !
 برادرم دیگر هیچ نخواهد آمد ؟

کاوه - (رسم را بغل زده میبوسد و گریه میکند) فرزند جنم
 ! خداوند تو را از ظلم ظالم حفظ کند ! آخ بکدانه فرزندم
 ! (گریه میکند .)

مهربان - (بخود آمده و نیامده بریده به کاوه نزدیک میشود) آخ !
 فرزندم فرزندم چه شد ؟ پسر مرا چه کردند !
 وای ! بهرام ! پسر بهرام !

رستم - (گریه میکنند) وای نه نه ! برادرم را سر خواهند برید !
 کلاه - (از راه توکل بمهربان) چه از دست میاید ! خدا این را بخشد
 خدا این را از ظلم ظالم خلاص کند !
 مهربان - چه شد ؟ . . . از بهرام امیدم را بیزم ؟ . . . بهرام خلاص
 نخواهد شد ؟ . . . بهرام را قربانی مارها خواهند کرد ؟ . . . مفز
 خوراک مارها خواهد شد ؟ . . . دیگر هیچوقت او را نخواهم دید . . .
 آخ ! پسر ! . . .
 کلاه - دیگر چه چاره ! . . . با ظلم ظالم مقاومت نمیتوانیم بکنیم ! صبر !
 تحمل ! رضا ! توکل ! . . . سواى این چیزی از دستمان
 نمياید . . .
 مهربان - دادو بیداد ! در صورتیکه کشته شدن پسر را بفین دارم چگونه
 میتوانم تحمل بکنم ! . . . این راهم صبر میتوان کرد ؟
 کلاه - اگر يك پسرمان را از دست دادیم ، حالا که يك پسر داریم . . .
 خداوند این را از ظلم ظالم حفظ کند !
 رستم - (گریه میکنند) نه نه جانکم !
 مهربان - فرزند جانم ! . . . (رستم را بغل زده گریه میکنند)
 کلاه - (خود بخود) وا مصیبت ! پسر را برده مثل بره سر خواهند
 برید ! . . . مفز را به مارها خواهند داد ! . . . (بابک رعشه و اضطراب) پسر
 مرا ! . . . هائی ! نه ! . . . این را نمیتوان تحمل کرد ! . . .
 (بسیار خسته بلند) رفیقۀ من ! من میروم ! . . . تضرع خواهم
 کرد ! . . . دست خواهم بوسید ! با خواهم بوسید ! الناس خواهم
 کرد ! . . . چه چاره ! بلکه رحم کردند . . .

مهربان - امان است ! امان است ! . . . برو بلکه جناب حق
 تمالی مرحتی کرد . . .
 کلاه - انشاء الله ! . . . حالا يك بروم . . . (شروع بر رفتن میکنند)
 مهربان - امان است ! ندی نکن ! ترش گوئی نکن ! . . . تضرع
 کن ! الناس کن ! . . . پسر را خلاص کن !
 کلاه - (در حین رفتن) انشاء الله ! . . . (می رود)

{ مجلس یازدهم }

مهربان - رستم

مهربان - (رستم را میبوسد) آخ ! پسر جانم ! . . . صبح هر
 دو را بکمر بسته بغل میزدیم ! . . . آخ ! این فلاکت بخاطر
 کی میباشد ! . . .
 رستم - نه نه جانم ! بهرام کجا رفت ؟ . . . کجا بردند ؟ . . .
 هیچوقت دیگر نخواهد آمد ؟
 مهربان - (گریه میکنند) خواهد آمد ، فرزند جانم ! . . .
 خواهد آمد
 رستم - شما نکفتید سرشرا خواهند برید ؟
 مهربان - نه ، فرزند جانم !
 رستم - آخ ! برادرم را خواهند کشت ! . . . من فهمیدم ! . . .
 (گریه میکنند)
 مهربان - (اشکهای رستم را پاک کرده گریه میکنند) تو گریه نکن ،

فرزندم! گریه نکن! . . . (خود بخود) ای خدا! تو هم میتوانست
 پسر مرا خلاص کند! همراه خودش میتواند بیآورد! . . . انسان چه قدر
 غافل است! امروز صبح ششم از گرسنگی شکایت میکردم! . . . آه!
 گرسنه باشم! سنگ بشکم می‌بندم: علف میخورم: خاك میخورم! لکن
 بچنین مصیبتی دچار نشوم! . . . از یاره های جگر جداشوم! . . . آخ!
 فرزند جانم! . . . عجب خواهد توانست خلاص کند! . . . یا اگر نتواند
 خلاص کند! . . . وای! من بی او چگونه میتوانم زندگی کنم! . . .
 (صدای یا شبیده میشود) آخ ای! پسر مرا بیاورند! . . . (با اضطراب
 بدرب نگاه میکنند! چهار پنج سرباز با یک صاحبمنصب وارد میشوند)
 و او بلا! . . . کسان دیگر مپایند! . . . (پسرش را در بغل نگاه داشته
 بانظر وحشت به سربازها نگاه میکنند)

{ محاسن دوازدهم }

مهربان - رستم - سربازها

صاحبمنصب - دکان کاوه این است ؟
 مهربان - (پسرش را سنگ در بغل گرفته) چه میخواهید ؟ . . .
 چه خواهید کرد ؟
 صاحبمنصب - دکان کاوه آهنگر این است ؟ میگویم .
 مهربان - (با صدائی لرزان) برای چه میبری ؟
 بکنفر - به پرسیدن چه حاجت است ؟ من میدانم! این دکان دکان کاوه است و
 این زن هم عیال اوست! این بچه هم پسرش است!

صاحبمنصب - (بانگشت بچه را نشان میدهد) اگر اینطور است .
 بگیرید!

مهربان - (بالرزه فوق العاده) و او بلا! . . . (اشخاص نزدیک شده
 میخواهند رستم را بگیرند) خیر! . . . رها میکنم! . . . بکشد تا اگر رفتند
 . . . این را رها میکنم!

رستم - (در بغل مادرش قایم شده) مادر جانم! . . . خلاص کن!
 مرا خلاص کن! . . . (سربازها رستم را بگیرند)

مهربان - (بیسایه های صاحبمنصب مپایند) امان است! مرحمت کن!
 لطف کن! . . . بکدانه پسر دارم! . . . نیم ساعت نشده است! برادرش را
 گرفتند! . . . انصاف کنید! مگر مادر ندارید؟ به انگ چشم یک
 مادر رحم میکنید؟ . . . اولاد ندارید؟ چگونه محبت اولاد را نمیدانید
 ؟ . . . جگر یاره های یک مادر را از بغلش چطور جسارت کرده جدا میکنید
 ! سر بردن اینطور معصوم هارا وجدان نان چطور قبول میکنید؟ . . . ول
 کنید! در راه خدا! پسر مرا ول کنید! . . .

صاحبمنصب - (به سربازها) برویم! برویم! . . . مانساید
 بخراف زن ها گوش بدهیم! . . . (سربازها رستم را گرفته با
 صاحبمنصب شروع برفتن میکنند)

مهربان - (باکال پأس) آخ! این هم میرود!
 رستم - (درین رفتن گریه میکنند) مادر جانم!
 مهربان - فرزند جانم! . . . (سربازها با رستم میروند) رفت! . . .
 (غش کرد مپایند بعد از ساعتی کاوه وارد میشود)

مجلس سیزدهم

کاهه - مهربان

کاهه - (باطراف دکان نگاه میکنند) آه ! کسی بست ! چه شدند ؟
 . . . (مهربان می بندد) وای ! (به نبض و قلبش وارسی میکند .)
 و او بالا رستم هم بست ! . . . مصیبت بالایی مصیبت است ! . . . (آب گرفته
 بصورت مهربان می باشد . مهربان بخود آمده بر میخیزد .) چه شدی ؟
 مهربان - یا الله ! چه خوارم بود ؟ . . . ول کن ، بیم ! بیم . . .
 رستم را هم گرفتند ! . . .
 کاهه - آخ ! کی گرفت ؟
 مهربان - (گریه میکند) پنج نفر مرد شبیه به آدمهای صبحی آمده
 ! . . . گرفته بردند ! . . .
 کاهه - (در کمال باس) آخ ! پسرهای عزیزم ! . . . (بعد
 از مدتی گریه کردن) نه ! باین تحمل نیشود ! الان ! حظ صبر و تحمل
 سر آمد ! . . . (باهیجان پیش دامنی را در آورده ، سر یک دکنک
 بلندی که در گوشه دکان بود میکنند ، و یک چکش بزرگ هم بدست میگیرد)
 دیگر هر چه خواهد شد ، بشود ! (یک صدای باطنیه میشود ، از عقب
 جوینها وارد میشوند .)

مجلس چهاردهم

کاهه - مهربان - قباد - خسرو - نوذر

نزد - شیرویه - فربرز

قباد - کاهه وعده ات را فراموش نکرده که ؟

کاهه - چه خبر است ؟

قباد - یادت هست ، گفته بودی ، به ناموس یانه اولاد شما اگر خواستند
 دست اندازی کنند ، پیش من بیائید .

کاهه - (بابی سیری) های !

قباد - بعد از رفتن تو آمده اولادهای ما را گرفتند !

نوذر - احتمال میرود که جگر یاره های ما الان در دست جلاد باشند !

کاهه - دودانه پسرک مرا هم گرفتند !

خسرو - آخ !

قباد - آیا ! بوعده وفا میکنید ؟

کاهه - (بیری که از پیش دامنی و دکنک ساخته بود با چکش نشان

میدهد) من حاسرم ! بروم ! یا جگر یاره ها مان را خلاص میکنیم !

یا اینکه خودمان هم تلف میشویم !

همگی - بروم ! خدا معین مان باشد !

مهربان - من هم خواهم آمد ! . . . هیچ نیاید ، جنازه پسرهایم ،

یا خودمهاشان که ریخته است بینم !

همگی - (میروند) خداوند مدد ما برسد ! (میروند .)

برده مباحثه

(فصل پنجم)

(مجلس همان مجلسی که در فصل دوم ذکر شد معبد را نشان میدهد .
وقتی که برده بالا می رود فرهاد نشسته مشغول فکر طولانی است .)

{ مجلس اول }

فرهاد (تنها)

فرهاد - (خود بخود) عاقبت تکلیف و وظیفه این را هم من قبول کنید
... جگر یاره خودم را بدست جلاد تسلیم خواهم کرد . . .
مثل بره مرشرا بریدن . و مغزش غمذای این حشرات مدهش شدن را
خواهم دید ! . . . البته ! دیگر امیدی نیست بعد از دو ساعت اول دفعه ایست که
بجهت این حیوانات متکین انسان ذبح خواهد شد . . . از قربانی
هائیکه سر خواهند برید احتمال که پسر اولی خواهد بود . . .
(باضطراب برخاسته) آخ ! یاری ! تو مبدائی ! چه کنم ؟ . . .
پسر را خودم باین گرداب انداختم ! حالا کشته شدن این را هم بینم ،
چگونه تحمل بکنم ! . . . (بعد از ساعتی متفکرانه گردش کردن) و او بالا !
من چه کردم ! . . . به اتلاف جگر یاره خودم سبب شدم ! یا اگر مادرش خبر
پرسد . . . آه ! هر قدر ساعتها میگذرد وجدانم بی راحت میشود ! جگر

یاره خودم را بدست خودم حبس کردم ! بدست خودم از حبس بیرون آورده
بدست جلادها تسلیم خواهم کرد ! با چشم خودم در این محل بروحشت
کشته شدنش را خواهم دید ! بدست خودم مغزش را گرفته باین حشرات
مخوفه خواهم داد ! آخ ! ساعت ها میگذرد ! البته ! میگذرد ! . . .
مؤید هائیکه از خون انسان سیر نمیشوند الان آمده آئین قربانی را اجرا
خواهند داشت ! . . . من آنوقتیکه پسر را به حبس گذاشتم آمدن
یک چنین ساعتی را باور نمیکردم ! انسانها را بارها قربانی کردن را محال
کام میکردم ! . . . مگر ظلم ظالم یک کار یعنی نشانی را هم باین آسانی
اجرا میداشته است ! . . . البته ! میکند ، چونکه او یک خوابی دید که
از روی خیر تعبیر میتوانست بشود ، این مؤیدها محض خلوص خرج دادن برده
بالای مداهنه بر آمده ، بجهت ظلم ظالم آلت میشوند ! . . . او بجهت
بر انداختن آئین جم حکم تدبیری میکنند ، وزیرش محض اینکه تدبیری مخرج
بدهد برای و بختن خون مردمان بیگناه و از ذکر سنگی
مردن ققرا با بزرگان فکر یک شیطنت میکنند ! اشخاصی که در پهلوش هستند
تماماً بجهت تلاش تبدیل ظلم ظالم دیگر بیشتر به جسارت و ادانتن او واسطه
میشوند ! ظلم کشیدن هر قدر تلخ باشد ، ظلم کردن هم همان قدر با مزه است
که این آدمها منظور واسطه شدن ظلم ظالم را تفاخر میکنند ! . . . (بعد
از یک مدت متفکرانه راه رفتن از پهلوی مدخ میگذرد) ایجا ! . . .
ایجا امروز پسر کشته خواهد شد ! . . . پسر من ! . . .
آخ ! چه کردم ؟ . . . پسر را خودم باین گرداب انداختم ! . . .
لکن چه میکردم ؟ وظیفه اینطور اقتضا میکرد ! . . . او را در حبس
گذاشتم ، او را به تلف دادن هم خودم و هم تمام عالم را مأیوس کردن است

! . . . در راه آتوقتی که انقدر فدا کاری اختیار ، و انقدر دانات را مرتکب شدم و حصول آن وظیفه محال میشد ؛ خلاص کردن او را مجبور بودم ؛ بجهت خلاص او هم دیگری را بجایش گذاشتم مقتضی بود ؛ سوای پسر من کی را میتوانستم بگذارم ؟ سوای پسر من بچه کس حق مداخله میتوانستم داشت ؛ . . . مخصوص سوای پسر من شبیه یو از یک پیدا میکردم ؛ . . . (بعد از ساعتی فکر بطریق توکل) چه چاره ؛ انشاء الله در مسامی راه حصول این تکلیفم ، کارهای لغوی که مرتکب شده ام معفو است ؛ . . . البته ؛ این خوب است ؛ چونکه از این بزرگتر فدیة نمیشود ؛ آنگاه بعد از آنکه این راهم بچشم گرفته ، جگر پاره ام را هم در این راه فدیة بدم باز بجای تکلیفم موفق شوم بتوم ، اگر سرم فاس شود . . . و این کار معلوم گردد . . . آخ ؛ فرزندم ؛ . . . اگر او هم بدست بیاید ، نورانی جا از دست میدهم ؛ . . . هم از مقصدم حواصم ماند ، و هم از پسر من آخ ؛ پسر من ؛ . . . (گریه میکنند . مهر و در کمال احتراز از راست وارد شده پهلوی فرهاد میروند .)

مجلس دویم

فرهاد - مهر و

مهر و - (شانه فرهاد را حرکت میدهد) فرهاد ؛
فرهاد - (چون ناآنوقت مهر و را ندیده بود ، وحشت میکنند)
آخ ؛ شما هتید ؟
مهر و - آه ؛ گریه میکنی ؛

فرهاد - این . . . چیز . . . زمان های گذشته بخاطر من آمدو . . .

مهر و - خبر ؛ در حق بچها باید يك خبر بدی باند . . .
فرهاد - خبر . . . (خود بخود) اگر حقیقت حال را بداند ؛ . . .
مهر و - نه ؛ از من قلم میکنی ؛ . . . حکماً در مهانه چیزی هست ؛ این اشک ریزی چشمهای تو بودن يك بدبختی بزرگ را اقتضا میکنند ؛

فرهاد - خبر ؛ چیزی نیست ؛
مهر و - امان است ؛ باکو ؛ چه خبر است ؟ . . . آیا بقتل خوب چهر و برویز حکم داده شده است ؛ . . . ؟

فرهاد - (با پروت) خبر ؛
مهر و - وای که ؛ حکماً يك چنین چیزی هست ؛ . . . بدبخت خوب چهر ؛ . . . آه ؛ چهاره من ؛ در عالم يك پسر داشتم از جهات و نمائش استغلو بی خیرم ؛ گویی را که مثل اولاد دوست داشتم این دخترک بود ؛ آزا هم فلک زیاد دید ؛ این صورت مدهشته دیدن که در حضور کشته خواهد شد ؛ (گریه میکنند .)

فرهاد - (خود بخود) دوست داشتن این خانم هم دختر فحاک را این درجه تمجیب دارد ؛ لکن بدختر فحاک بودن آهم چیزی که دلالت کند نیست ؛ (صدای یا شنیده میشود . فرهاد با دست یاچگی مهر و) میباشد ؛ هر دوی ما را باکجا بینند ؛ . . . تو برو ؛

مهر و - (برخواستہ میروند) فرهاد ؛ خوب چهر را ؛ . . . امان است ؛ خوب چهر را خلاص کن ؛ . . . (در بین رفتن خود بخود) بد این آدم اگر سرم را اشکار کنم ، احتمال که بجهت خلاصی دختر زیاده گوشش کند ؛

بلکه هم يك چاره پیدا میکنند . . . لکن مطمئن نمیتوانم بشوم ! . . . و هم شاید ضحاک دختر خودش نبودن را می فهمد ، اگر بمخواست بکشش ، آنوقت خواهد گشت ! . . . خیر ! سرم گشفت نگرانی است ! (میرود . ضحاک ، در حالتی که خدمه از عقبش هستند ، از راست داخل میشود ، نوکر ها در عقب مایستند ، خودش بحضور مارها رفته سجده میکند .)

مجلس سیم

ضحاک - فرهاد - نوکرها (خدمه)

فرهاد - (متوجه ضحاک است خود بخود) کرنش کن ، کرنش کن ! چونکه درس ریخامیدن خلق عالم را از آنها گرفته !
ضحاک - (بعد از سجده کردن در حضور مارها بلند شده دوزانو می نشیند)
های مبرودهای من ! . . . این دولت و سعادت در سایه خلوص و عبودتی است که بنما دارم ! . . . اگر وطنم را ترک کردم ، مبرودهای اجدادم را ترک نکردم ، بالعکس در کاهه بلادی که امروز حکمرانی دارم نشر عبادت شما را ساعیم ! . . . مخالفین بجهت شما قربانی خواهند شد ! . . . قصور بکه تا با امروز کرده ام عفو مبطلم ، از این ساعت بعد در اجرای وظیفه خودم که قصوری نشود سعی خواهم کرد ! . . . قصورم را اگر ببینید ، در عالم معنی بمن بیان کنید ، تا تکمیل کنم !
فرهاد - آهسته آهسته ! چون که کرده ات نقصان است !
ضحاک - (دعا میکند) ای مبرودهایم ! اینک ، از امروز انسان

قربانی کردن بشما ، و منز سر انسان بشما دادنرا شروع میکنم !
فرهاد - (آهسته) آخ ! با آن حشرات ملعون بزیر زمین خواهی رفت !
ضحاک - (به خدمه) مؤبد هارا صدا کنید ، بیایند !
یکی از خدمه - چشم ! (از چپ میرود ، حطبان وارد شده در حضور ضحاک سجده میکند ، بعد بر خاسته سر را مایستند .)

مجلس چهارم

اشخاص قبل - حطبان

ضحاک - (به حطبان) چه خبر ؟
حطبان - آقای من ! کجای میکنم حکمی که از طرف شما صادر میشود از هیچ طرف مخالفت ، و یا در اجرای آن غفلت جایز نباشد .
فرهاد - (خود بخود) امانای خدای من ! . . . باز چه مفلطه میکنند !
ضحاک - چه میخواهی بگوئی ؟
حطبان روز گذشته دیوانه حونی را که امر به حبس و قتلش فرموده بودید گریزآمیده اند !
فرهاد - و امصیبت !
ضحاک - آیارویز است !
حطبان - بلی آقای من !
ضحاک - (به بندی) چه میگویی ؟ من او را در زندان میدشم . . .

کی گریزانده است !

قطان - از اشخاصیکه مأمور به حبسش کردید باید برسید !

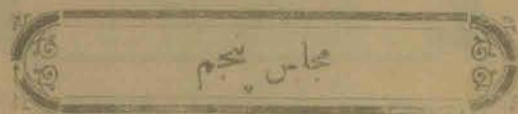
فرهاد - (خود بخود) ایوای ! از رجه میترسیدم بستم آمد !

ضحاک - فرهاد ! پرویز را چه کردی ؟

فرهاد - (مبلرزد) در زندان است . آقی من !

قطان - عجب ! در زندان هست ؟ . . . (دم در رفت و سر بازها میزند)

بیرون بودند اشاره میکنند + سر بازها پرویز را میسورید وارد میشوند .



اشخاص قبل - پرویز - سر بازها

فرهاد - (تا پرویز را می بندد متوحش شده عقب میکشد) آخ !

ضحاک - (با حدت به فرهاد) من بتو گفتم این آدم را بگیر و حبس کن .

یا گفتم بگریزان ؟ . . . (فرهاد مبلرزد + جواب نمیتواند بدهد)

پرویز - آقی من ! او مخالف امر شما را نمیتوانست نکند . لکن بنده

شمارا بقدری دوست میدارد . که بجهت خلاصی او + پسرش را بجای من

گذاشت ! (گریه میکند) ولی من نمیتوانم قبول کنم . . . هیچ

وقت قبول نمیتوانم بکنم که بجای من يك طفلک بیگناهی تلف بشود

! . . . اگر امروز میگریفتند . خودم میمانم ! . . . باقیاحت

مم ! . . . امر فرمائید : مراد در زندانی که مستحقم بکنارند + پسر

این عیاره را خلاص کنند ! . . .

ضحاک - خیر ! حالا که این آدم تلف شدن پسرش را میخواهد . او هم

هم همراه تو تلف خواهد شد ! . . . کسی را که باختیار قبول قربانی

کرده است اگر معبود هایم قبول میگردند . خودش هم خلاصی نداشت +

ولی مادامیکه این میشود . بجز آنیکه خودش تر چسب داده است آگتفا

خواهیم کرد ! تنها پسرش را خواهیم سر برید .

فرهاد - وای !

قطان - يك مأمور از امر حاکمش مخالفت کند ! . . . چه قباح

بزرگی است ! . . . (فرهاد آهسته) قربانی کردن رقیب مرا هم

تو خواهی دید !

ضحاک - (سر بازها) این را بگیرد ! . . . و بزندان ببرد !

(سر بازها پرویز را گرفته شروع برقتن میکنند .)

پرویز - (در جین رفتن خود بخود) آخ ای ! بلکه يك دفعه هم

در آنجا میزم !

ضحاک - (به فرهاد) تو کلید زندان را تسلیم کن ! (فرهاد يك

کلید بزرگ در آورده سر بازها میدهد + سر بازها میروند .) جزای تو هم

عجالة بعد از یکی دو ساعت که سر پرویز و پسرش در اینجا بریده خواهد شد

بچشم خودت دیدن است ! (مؤید ها بانو کبری که عقب آنها رفته بود

از چپ وارد میشوند . مؤیدها بعد از آنیکه در حضور مارها و ضحاک سجده

میکند بر خاسته سرا میایستند .)



مجلس ششم

اشخاص سابق - مؤبدها

فرهاد - (در کمال پأس خود بخود) ابوابی ! اینهمه زحمتهای
سنوایم به هدر رفت ! دانات هائی که مرتکب شدم بیپوده شد
! بعد از آنکه تکلیفم را نتوانستم اجرا بدارم . هم موجب
اتلاف او و هم اتلاف پسرم میشوم ! آخ ! عدم تدبیر آخ !
(طولانی فکر میکند .)

ضحاک - (به مؤبدها) ای عابد های خاص معبودهای من ! اینک .
مطلوب معبود های من بموجب خواب خودم و تعبیر شما ها از امروز اعتباراً
شروع با اجرا خواهد شد !

فرهاد - (وحشت زده) آخ !
ضحاک - از امروز اعتباراً انسان قربان معبودها خواهیم کرد ! غذای
معبود های من مغز سر انسان خواهد بود !

مؤبد مؤبدان - البته ! همان تابدی معبود های ما ست .
فرهاد - (خود بخود) عجب خودش را یا پسرش را اگر قربانی بخوانند .
باز اینطور خواهد گفت ؟

خطان - تنها بجهت قربانی امروز ده بازده بچه آورده شده است + تماماً
هم بجهای اشخاصیکه آئین جم را اجرا داشته اند . اگر اینطور بگذرد .
حاجت به گرفتن قربانی بی سبب نخواهد بود !

ضحاک - میخواهی بگویی که اجرا کنند های آئین جم زیاد است !

خطان - البته ! زیاد است . لکن روز بروز در کم شدن هستند : اشخاصی
که آئین جم را اجرا داشتند و قبلیکه جمع شدن پسر هاشان را دیدند . در کمال خلوص
به کرشم معبودهای ما شروع خواهند کرد !

مؤبد مؤبدان - بچه هائیکه در زندان هستند همگی يك دفعه سر
بریده خواهند شد ؟

ضحاک - خیر . هر روز دو پسر کشته خواهد شد !

خطان - پرسیدن اینکه اول کشتن چه اشخاص لازم است برای
من واجب است .

مؤبد مؤبدان - خیر . قرعه خواهیم کشانید + و هر روز
« دو پسر کشته خواهند شد !

فرهاد - آه !

ضحاک - اگر اینطور است . شما همه را اینجا بیاورید + و بدهید قرعه بکشند
اشخاصیکه بقرعه در آمدند لازمه آئین را اجرا بدارید و بکشید . (برخاسته
حرکت میکند .)

مؤبد مؤبدان - لکن

ضحاک - (مپایستد) چه هست ؟

مؤبد مؤبدان - اگر قرعه باسم خوب چهار در آمد

ضحاک فوراً سرش را ببرد .

مؤبد مؤبدان - اگر عفو بفرمائید

ضحاک - (بائسدی) عفو او !

خطان - احتمال که از کرده پشیمان شود

ضحاک - خیر . يك آدمیکه با من مخالفت کرده باشد در این عالم

زیست نمیتواند بکنند!

مؤید مؤیدان — تصدق کرمتان کنید . . .

فحاک — (میروید) فدای میبودهایی من باشد! شما اعتنالی امر کنید و

هرکس قرعه در آمد فوراً سر ببرید! (همراه خدمه بیرون میروید)

فرهاد — (سرش را باین انداخته خود بخود) خیال میکنی میخواهند

خریوزه ببرند! . . . آخ! پسر جانم! . . . ایوای! املم . تکلفم

! . . . همرا از دست دادم! . . . هیچیک امیدم باقی نماند! . . .

مجلس هفتم

فرهاد — خُطان — مؤیدها

خُطان — (گرددش کرده خود بخود) اگر بخودش نائل نشدم . هیچ

نیستند . انتقام را گرفتم! در صور بیکه من وزیر پدرش هستم . بک بنده

اش را بمن ترجیح دادن!

مؤید مؤیدان — (به خُطان) اگر قرعه بام خوب جهر در آمد . کشتنش

را بیک چند روزی تأخیر میکنم . . .

خُطان — سبب؟ سبب؟ . . . بلکه بکی کینشت . بلکه گفت رضا

میدهم؟

مؤید — خبر او هیچ معمول نیست . . .

خُطان — آه!

مؤید — لکن شاید خودش فردا رفع غضبش بشود . اگر دخترش را

بخواهد چه میکنیم؟

خُطان — خیر! همینقدر که خودشان حکم کردند . حکمشان باید اطاعت

شود! . . . اگر مسئولیتی آمد . من بخودم میکنم .

فرهاد — (خود بخود) خدا بلایت بدهد!

مؤید مؤیدان — اگر اینطور است . فقط میدهم قرعه میکنند . قرعه بام

هرکس در آمد . سرش را میبریم .

خُطان های های! وقت هم میکنند . . . من بروم حکم کنم .

اطفالی را که در زندانند روانه کنم . (میروید)

مجلس هشتم

اشخاص سابق (سواى خُطان)

فرهاد — (خود بخود) حالا بیاورند! خواهند آورد! . . .

قرعه کشیده خواهند کشت! . . . اینقدر اطفال بیگناه! . . . آخ!

من حالا میایستم! حالا قطع امید نمیتوانم بکنم! وحال آنکه هم پسر میروید

هم . . . وای! باری رفقه چاره برای خودم پیدا کنم! . . .

(میخواهد برود)

مؤید مؤیدان — کجا؟

فرهاد — جائیکه پسر خواهد رفت!

مؤید مؤیدان — خیر! توبه بک جزائی محکومی . فراموش

کرده؟

فرهاد — (دست پاچه شده) جزا چیست؟

مؤید مؤیدان — کشته شدن پسر و پسر را که خلاص کردی . و منزهاتان را

این معبودها دادند از بینی . . . این را با چشم خودت خواهی دید ، بعد هر چه خواهی کرد ، بکن .

فرهاد - (مبلزد) وای ! امان است ! التماس میکنم ، بن اینطور جزای سنگین ندهید هیچکس در عالم اینرا تحمل نمیتواند بکند ! کشته شدن یارۀ جگرم را با چشم خودم دیدن ! خیر ، خیر ! از دستم نباید ! (می رود) میروم !

مؤید مؤیدان - (به مؤیدها) بگریید ! رها نکنید ! (مؤیدها فرهاد را گرفته بر میگردانند) تو مگر حکمی را که ما کردند نشنیدی ؟ ما را هم مثل خودت از اشخاصی که اجزای حکم را یا اعمال میکنند می شماری ؟ اگر پسر را دوست میدانستی ، چرا او را در زندان گذاشته ، بجهت قربانی بریدن سرش را مخصوص کردی ؟

فرهاد - بجهت يك انسانیت ! بجهت خلاص کردن يك بچارۀ !

مؤید مؤیدان - اگر اینطور است ، حالاً هم بجهت امتثال يك حکمی که داده شده است کشته شدن پسر را با چشم خودت می بینی ، از مخالفت کردن حکم دیگر بکلی میگذری !

فرهاد - (در کمال حزن خود بخود) ایوای سر بریده شدن جگر یارم ، محو شدن امیدم که از شانزده سال قبل تاکنون پرور آوریده ام هیچ شدن زحمت شانزده ساله ام در يك آن . دیدن يك آدمیکه مثل دوجشم حفظ کرده ام قربانی این حیوانات مسکین سر بریدن ! و امصیبت ! چه عذاب بزرگی است ! وجه مایوسیت بزرگ ! دیگر عمر بن حرام شد !

مؤید مؤیدان - (به مؤیدها) این ساطور هارا خوب تیز کنيد ، چند قرعه هم حاضر کنید (یکی دو مؤید بسر منبج رفته ساطور هائیکه آوراند - به سنگها تیسکه در اطراف نمایان است شروع به کشیدن و تیز کردن میکنند .)

فرهاد - (خود بخود) شانزده سال خسانت کردن به خاندان ولی نعمتم ، و خدمت کردن به دشمن ، نفری که در نزد خلق پیدا کرده ام پشیم یادگار ماند ! (مهر و از چپ وارد میشود) آخ ! بچاره زن ! اگر حقیقت حال را میدانست ، الان تلف میشد ! نداند ! بداند هم از ما بوس بودن بعد ، هیچ نداند ، دیگر بهتر است !

مهر و - (تیز کردن ساطور را می بیند با وحشت فوق العاده) واویلا ! (پهلوی فرهاد می رود) فرهاد ! چه میکنند ؟ (فرهاد نتوانست جواب بدهد گریه میکنند) آخ ! امان است ! خواهند کشت ؟ دختر را خواهند کشت ؟

فرهاد - (خود بخود) بچاره زن ! بودن يك آدمیکه از دختر بیشتر دوست داشتنی است نمیداند ، بدختر دشمن محبت دارد ! مهر و - (به اصرار) واویلا ! بگو ، بگو ! خوب چه را خواهند کشت ؟

فرهاد - (گریه میکند) بلی ! با بوسم همراه اینقدر اطفال بیگناه !

مهر و - آه ! این چه مصیبت است ! آخ ! بچاره خوب چه ! گفتم پسر نورا هم سر خواهند برید ؟ فرهاد - (گریه میکند) بلی ! بکدانه جگر یارم !

مهر و — لکن سبب چیست ؟ سبب ؟

فرهاد — سبب پرورش دادن این حیوانات مدعش ؟

مهر و — وای ! تو حالا بانها معتقد نیستی ؟

فرهاد — صوس ! . . . (خود بخود) لکن دیگر چرا باید قائم کرد ؟ . . . در عالم دیگر هیچ امیدم باقی نمانده است ! . . . (بلند) باور نمیکنم اعتقاد ندارم ! هیچوقت ! . . .

مهر و — میخواهی بگوئی که از دروغ خلوص نشان میدهی ؟ میخواهی بگوئی که حالا به آئین جم صادقی .

فرهاد — در میان صادق ها اولی من !

مهر و — اگر اینطور است من داخل گناه تو میشدم ! . . . در این صورت ، خوب چهار را خلاص خواهی کرد ! نخواهی گذاشت کشته شود (آهسته) چونکه . . . (از راست یک چند نفر سرباز با پرویز ،

خوب چهار ، پسرهای گاو ، بچههای جوانها و پسر فرهاد درحالی که دست همگی را به پشت بسته آمد وارد میشوند .)

{ مجاس نهم }

➤ اشخاص سابق — پرویز — خوب چهار — بچه های جوانها

➤ پسر فرهاد — سربازها

مهر و — (باهیجان بسمت خوب چهار هجوم میاورد) آخ ! دخترم !

خوب چهار — الوداع مادر جانکم ! ساعت آخرم است !

مهر و — (باخوب چهار دست بگردن شده .) آه !

مؤید مؤیدان — خاتم محترم ! شما بد ختریکه محکوم بقتل است حق اینقدر التفات ندارید . (یکی دو مؤید مهرورا از خوب چهار جدا کرده بیک طرف میکشند .)

فرهاد — بیچاره زن ! . . . (بجهت دیدن پسرش جلو میرود) فرزند جانم ! تو را بادست خودم تسلیم جلاد کردم ! (بجهت دست بگردن شدن پسرش میرود ، سر بازها از سینه اش دور میکشند ، فرهاد در حال بر کشتن به پرویز نگاه میکند) آخ ! عاقبت امید شانزده ساله ام نتیجه اش این بوده است ! . . . (خودرا بکطرف کشیده گریه میکند .)

مؤید مؤیدان — (سربازها) شما بچهها را بگذارید ، بروید ، (سربازها میروند . مؤیدها بچهها گرفته جلو قفس مارها میخواهند و و رکوع و سجود کرده منظومه های فصل دوم را میخوانند .)

مجاس دهم

➤ اشخاص سابق — (سواى سربازها)

مهر و — (گریه کرده بفرهاد) عاقبت به يك چنین روزی هم رسیدیم !

فرهاد — (گریه میکند) آخ ! ظلم ظالم ! (مرید طرفی کشیده حزين حزين گریه میکنند .)

مؤید مؤیدان — (بعد از تمام کردن منظومه ها) حالا بلند کنید ، (مؤیدها بچه ها را بلند میکنند .) قرعه ها را بمن بدهید . (یکی از مؤیدها يك کيسه میدهد . مؤید مؤیدان دستش را بکيسه دراز میکنند) خوب چهار

! (از کبسه يك لوله بیرون آورده نگاه میکنند) هیچ !
 مهر و — آخ ای ! هیچ نباشد . یکی دو روز دیگر هم زنده خواهد
 بود ! (مؤیدها خوب چهر را بیک طرف میکشند)

مؤید مؤیدها — (بز دستش را توی کبسه دراز میکنند) برویز !
 (يك لوله بیرون آورده نگاه میکنند) کشته خواهد شد !
 خوب چهر — آخ ! (غش کرده میافتد . یکی دو مؤید او را گرفته بلند
 میکنند . برویز را در طرف دیگر جدا میکنند .)

فرهاد — (در کمال یاس) ایوای ! اکنون آخرین دقیقه امیدهای من است
 دیگر عمر من حرام شد !

مهر و — (افتادن خوب چهر را دیده) وای ! دخترم !

مؤید مؤیدان بهرام — اسم تو چه چیز است ؟

بهرام — (با صدای لرزان) بهرام .

مؤید مؤیدان — (دستش را بکبسه دراز کرده يك لوله بیرون میآورد)

هیچ ! (رستم) اسم تو چه چیز است ؟

رستم — رستم .

مؤید مؤیدان — (يك لوله بیرون آورده) کشته خواهد شد !

بهرام — آخ ! برادر جانم !

رستم — برادر جانم تو خلاص شدی ؟ پشتم ، بابم خواهی رفت ؟

بهرام — نه ، برادر جانم ! مرا هم فردا یا پس فردا

خواهند کشت !

رستم — وایلا !

فرهاد — (خود بخود) قلبم از حرکت میندازد !

مؤید مؤیدان — (کبسه را بدست یکی از مؤیدها میدهد) امروز
 زیاد تر لازم نیست . (برویز ورستم را که بیک طرف جدا کرده بودند نشان
 میدهد) امروز این دونا کشته خواهند شد ، دیگران هم هر وقت نوبتشان
 برسد .

خوب چهر — (خود بخود) وای مصیبت ! او را خواهند کشت ! من
 یاز زنده خواهم ماند ! . . . خیر ! . . . بعد از مردن او من
 زندگی نمیخواهم ! . . . (مؤید مؤیدها التماس میکنند) امان است !
 از شما توقع میکنم : بجای این پسر آهنگر امروز مرا بکشید ! با پرویز همراه
 ببریم ! من از برای او میمیرم ! بعد از مردن او بکدقچه این شکل زندگی
 نمیخواهم !

مهر و — (گریه میکند خود بخود) آخ ! بد بخت دختر !

مؤید مؤیدان — خیر نمیشود ! بعد از آنکه قرعه باسم تو بیرون نیامده

است ، تو را بجای او نمیتوانیم سر برید !

خوب چهر — (زیاد التماس میکنند) اینک ! بکدختر شاه ، دختر

ولی نعمت شما در خاکبای شما خواهش میکنند ! به اینقدر خواهش را قبول

کنید ! بعد از کشتن برویز مرا زنده نگذارید !

مؤید مؤیدان — اینک در زیر پای ما خواهش میکنند يك دختر شاهی نیست ؟

بلکه يك دختر محکوم بقتل است !

خوب چهر — البته ! شایان مرحمت شما ، يك دختر بیچاره است ! . . .

مرحمت دیگران را نمیخواهم ، شما این را ، که مرا زنده نگذارید ! امروز

سر ببرید !

پرویز — خوب چهر را دوست میدارم ، مردن را هم با خودش

میخواهم !

خوب چهر - این خواهش را قبول کنید !

مؤید مؤیدان -- (سرش را برگردانیده) نمیشود . گفتیم

ها . . .

خوب چهر - (گریه میکند خود بخود) آه ! بدبخت من ! یکساعت قبل مردن ، سعادت با او همراه مردن را هم فلك بمن نمیتواند بیند ! این نعمت را قدر از من دریغ میکنند بچاره من (گریه میکند) مؤید مؤیدان - (مؤید ها) حرکت کنید ! اینها را بگیرد ! (دو نفر مؤید در دست هر یکی يك ساطور پرویز و رستم را گرفته جلو منبج میاورند و ساطور هارا بگردن ها . و سینه هاشان آهسته زده منظومه معهوده را شروع بخواندن میکنند .)

خوب چهر -- (همینکه گرفتن پرویز را می بیند) آخ ! (دودستی روی خود را گرفته گریه میکند .)

فرهاد - ایوای ! (گریه میکند .)

پرویز - الوداع خوب چهر ! الوداع فرهاد !

خوب چهر -- آخ ! پرویز ! (گریه میکند)

فرهاد - فرزندانم ! ولی نعمتم ! (در همان آنی که مؤیدها باید سر ببرند از بیرون صدای يك همه شنبه میشود .)

فرهاد - (باهنگان بیجا بسته) خدای من ! به امداد ما برس !

مهر و -- آخ ! ای خدای من !

مؤید - (برخاسته) چه خبر است ! (همه و آنتوب رفته رفته نزدیک میشود . از عقب کاوه . در حالیکه در يك دست برفی و در يك

دست چکش بزرگ و از عقبش جوینها و جم غفیری باهریان . به حالت مردانه وارد میشوند . مؤیدها را با ساطور هاشان میگیرند .)

مجلس یازدهم

اشخاص سابق - کاوه - مهربان - جوینها و ایرین

بهرام -- (تا کاوه را می بیند) آخ ! بابا جانم !

کاوه - فرزند جانم ! (بهرام را می بوسد و بعد مؤید را دور انداخته

رستم را می بوسد . بجهای جوینها بطرف پدر هاشان میبرند .)

مؤید مؤیدان - (با حدت و سندی يك ساطور بدست گرفته) شماها کی

هستید که داخل شدن با خنجر را بی پروا حسارت میکنید !

کاوه - (ساطور را از دست مؤید گرفته) ما ما ایم ! تو کی هستی که جلادی

انسان را بدست گرفته ! (با ساطور حمله میکند و مؤید

خود را بقلب میکشد .)

فرهاد - (خود بخود) آخ ای ! اینها از آسمان فرود آمدند !

مؤید - حالا رفته . بشاه خبر میدهم آنوقت

خواهید دید !

کاوه - (ساطور را بزمین انداخته با چکش بزرگ به مؤید

حمله میکند) حالا تو را هم بچایبیکه شامت را فرستاده ام

مبفرستم !

مؤید ها - (همگی يك دفعه) آه ! (متحیرانه خود را

يك طرف میکشند . جوینها طنابها را بریده دست بچه ها شانرا

باز میکنند .)

فرهاد -- (باهیجان بریده پهلوئی کاوه می رود) چه گفتی ، چه ؟ ما را از ظلم ظالم خلاص کرده ؟

کاوه -- نه ظلم باقی ماند ، نه ظالم ! نه سخاک ، نه خطان !

فرهاد -- (باخوشحالی فوق العاده دست ها را بلند کرده دعا میکند) هزار

شکر ! ای خدای من ! . . . اینک ، برادم نائل شدم !

مهرو -- (بادست یاچکی نزدیک فرهاد رفته) چه شده است ، چه ؟

فرهاد -- ذوق کن ! از ظلم ظالم خلاص شدیم ! نه سخاک مانده

است ، نه خطان !

مهرو -- (فوق العاده خوشوقت شده میرود خوب چهر را بغل میزند)

آخ ! دخترم ! خلاص شدیم ! . . . خلاص شدیم ! همه وقت با پرویز

میتوانی زندگی کنی ! (خوب چهر جواب نداده گریه میکنند .)

پرویز -- (ذوق کرده خود بخود) صحیح است ؟ خواب است ؟ باور

میتوانم بکنم ؟

فرهاد -- (پهلوئی پرویز رفته بغل میزند) فرزندم ! ولی نعمتم ! حالا

خلاص شدیم ! . . . (پسر خوتس و امم پهلوئی خودش گرفته ای می بوسد)

پسر جام !

کاوه -- (یکدفعه يك ساطور بدست گرفته مویدها) با این شما کردن

این منصوم های بیگناه را میخواستید بپرید ، ها ؟ . . . (بتندی)

الان با این کردن شما را خواهیم برید ! (رو با آنها هجوم میکنند .)

مویدها -- (جلگه یك دفعه روی بلی کاوه می افتند)

امان است ! نوبه !

کاوه -- جگر یاره های ما را از بغل مان بیرون کشیده ، میخواستید

باین جنترات مسکین قربانی کنید ، ها ؟ (به نفس مارها لطمه زده دور

میاندازد و تزیینات اطرافش را کنده و یاره میکند) این حیوانات مد هتس

را میخواستید از مغز سر انسان پرورش بدهید !

مویدها -- توبه ! . . . از این بعد باینها بیشتر از همه ما تحقیر

خواهیم کرد !

فرهاد -- چگونه است که تا بحال زیادتر عبادت کن باینان ، و به آنها

انسان قربانی کردن و از مغز سر انسان پرورش دادن شاترا شما تصویب میکردید

! . . . مثل کل آفتاب گردان ! خورشید در هر طرف باشد ، آنطرف

میکردید ! چه وجدان فشنگی است ! . . .

کاوه -- (چکش را بلند میکنند) حالا که اینطور است . . .

فرهاد -- (دست کاوه را میگیرد) رها کن این مسکین ها را !

کاوه -- (بیکی دو مرد) بگریید اینها را ! . . . بپرید قبا فیه شاترا عوض

کنید ! گیسوها ، و ریش ها شاترا بتراشید ، آنوقت بساویرید ! (بکچند نفر

مویدها را گرفته بیرون میبرند .)

{ مجلس دوازدهم }

اشخاص سابق (سوای مویدها)

قیباد -- (به کاوه) تو ما را از ظلم ظالم خلاص کردی ، حالا باید تو

ریش ما بانی !

کاوه -- (چکش را نشان میدهد) که این را نمی بینی ؟ این ولی نعمت من

است ! تا بحال من در سایه این زندگی میکنم ، از این بعد هم در سایه
این خواهم بود

قیاد - پس که میشود ؟

کلاه - کسی که شاه مایید بشود ذاتاً از نسل چشمه بودنش شرط است
کسی را که شاه میگویند باید به نسب عالیجنابی منسوب باشد .
قیاد - آه که ! از نسل چشمه يك فریدون هست . . .
مهر و - آخ ! (نزدیک رفته گوش میدهد)

قیاد - آه من میان بلوط هاست !

فرهاد - خیر ! میان بلوط ها نیست ! در همین جاست !

مهر و - وای !

فرهاد - (از بازوی پرویز گرفته میان مبادرد) این است فریدون !
مهر و - آخ ! فرزندانم ! . . . (دست بگردن فریدون میکند .)
قیاد - آه آه ! بچه را که بمن تسلیم کردی ، بچه را که در مقام فرزند
خودم بزرگش کردم فریدون بوده است . . . من او را در میان بلوط ها ،
تا بحال بجان میگردم !

مهر و - (به قیاد) بابا ! پسر مرا تو بزرگ کردی ؟ . . . تشکر میکنم
! تشکر میکنم ! . . . (فرهاد) فرهاد ! چرا بمن بمبگفتی پسر من است !
فرهاد - برای گفتن يك چنین روزی !

مهر و - (فریدون را می بوسد) آخ ! پسر ! کم مانده بود میرت را
ببرند ! (از دست فریدون گرفته پهلوئی خوب چهر مبادرد) دخترم ! ذوق
نمیکنی ؟ اینك ، از ظلم ظالم خلاص شدیم ! به آنکسی که دوست داشتی خواهی
رفت ! آنکه دوست میداشتی دیگر يك بنده پرویز نام نیست ، يك شاهزاده است

به اسم فریدون ! پسر من است ! . . . (گریه کردن خوب چهر را
می بیند) دختر جانم جائیکه باید ذوق کنی گریه میکنی ! . . . (همگی باطراف
خوب چهر جمع میشوند .)

خوب چهر - مادر جانکم ! میدانی که مرا هیچ دوست نداشت ! چه
حاجت است ؟ الان ، مرا طعمه مارها میکرد ، بمن دوست نداشتنش لازم
مباید . با این تفصیل تکلیف مرا بدوست داشتنش میکنند ! . . . پدرم بود ! سبب
حیاتم بود ! . . . (گریه میکنند .)

مهر و - خیر ! پدرت نبود ! سبب حیاتت نبود !

خوب چهر - چه !

مهر و - (بازو بندیکه در بازوی خوب چهر بود باز کرده به کلاه میدهد
بگیر ، این را بزرگن !

فرهاد - الله الله ! در این هم يك سری بوده است ! چنانچه من از او يك
سر نگاه داشتم ، او هم از من يك سری نگاه میداشته است ! (کلاه بازو بند
را با چکش زده می شکنند ، طو مار را که از میانش بیرون میاید به فرهاد
میدهد . فرهاد میخواند) ((دخترم خوب چهر ! الان ، تو را درس يك
سالگی گذاشته میبریم ! تو را هر کس دختر فحاک گمان کرده ، و خواهد کرده
ولی تو دختر پسر چشمیدی . . .)) آخ !

خوب چهر - آخ ای ! من دختر فحاک نبوده ام ؟ دختر برادر شما
بوده ام ؟ . . .

مهر و - بلی دخترم ! دختر برادرم ، و نوه چشمیدی ! (به فرهاد)

نخوان !

فرهاد - (مبخواند) * این سر را تنها خواهر شوهرم مهر و میداند *
حلا هم ، در ایجا مینویسم * يك روزی میشود ، بکارت مبخورد . * امضا
* مادرت * سبحان الله !

خوب چهر - (خرسوقت میشود) ای خدا ! چه خوش نخت بوده ام !
فریدون گفتو من بوده است ! بیهوده دوستش عهداشته ام !
فرهاد - حلا هم شوهر نان خواهد شد ، اینطور بیت ؟ (خوب چهر
محبوب شده جواب میدهد . مهر و) اینطور بیت ؟
مهر و - البته ، البته !

فریدون - (خود بخود) آخ ای ؟ یاری شکر ! (از دست خوب چهر
میگیرد) بین : با هم مردن را آرزو میکردیم و نمکن بود ، به اینده با هم زندگی
کنیم نائل شدیم ! بسیار محقر و خوش بختیم !
خوب چهر - هزار مرتبه شکر !

فرهاد - حالا قدری صبر کنید ! (میرد و بیرون میرود ، همگی بدرب
نگاه میکنند * فرهاد يك نخت آورده میزند ، و تاجی که در رویش نمایان
است بدست میگیرد .) اینك نخت و تاج حمید را به نوه اش میدهم !
همگی - البته ! البته ! (از بازوهای فریدون گرفته اشعار آیه را خوانده
اورا بدست نخت میزنند :)

(هان نتیجه ظلم بتگر عاقبت زبسان و خیم
صبر کن مظلوم کت باشد خداوندی رحیم)
(این جهان آباد از عدل است رو غفلت مکن
مرد عاقل کامل است و صاحب خلق کریم)

روز شادی و وقت فلاح است !

عدل در جای ظلم این صلاح است !

(بکچند نفر مؤبد هارا ، سر و صورت تراشیده با لباس معمولی ، میآورند .
مؤبدها در یکطرف سر یا ایستاده تماشا میکنند .)

کلاه - و قهنگه این منظومه را تمام کرده میخواستند فریدون را بتخت
نشاند ، بدستش مانع میشود (صبر کنید ! . . .) چکش و بیرق را روی
نخت میگذارد (باین آسانی نمیتوان به نخت نشست ! . . .) آنکه این ملک
را از ظلم ظالم خلاص کرده ، بدست تو تسلیم میکنند این چکش و این بیرق
پوستی است ! . . . اگر از عدل ، حقانیت ، انصاف ، و راستی نخواستی
گذشت ، و رعیت خودت را مثل پدر ، برادر ، و اولاد دوست خواهی
داشت ، و بجهت رفاه و سعادتشان خواهی کوشید باین دوتا قسم بخور ، آوقت باین
نخت نشین !

فریدون - مادامیکه نسل من بر پاست این چکش و این بیرق محترم شمرده
خواهد شد ! و بروی هر دوی اینها قسم میخورم که احمالی را مثل پدر ،
برادر ، و اولاد دوست خواهم داشت ! و بجهت رفاه و سعادتشان خواهم
کوشید ! از ظلم احتراز خواهم نمود ! از عدل ، انصاف ، و حقانیت دور
نخواهم شد !

کلاه (چکش تریک و بیرق را بلند کرده به یکطرف میگذارد) حالا
میتوانی بشینی ! (فریدون روی نخت می نشیند .)

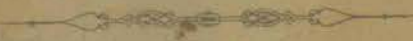
همگی - پائینده باد عدل ! پائینده باد حقانیت ! اف و لعنت باد
بر ظلم ظالم



برده میباید
(۴۴)



(شرحی است که جناب ذکا الملک نگارنده روز نامه تربیت و مدیر
مدرسه سپاهی پس از ملاحظه مرقوم داشته اند .)
تمام را بدقت دیدم آفرین بر جناب استاد من نگارنده محترم فعلا که بهتر از این
ممکن نیست مگر روزگاری بگذرد و طباع در اینکار های مشکل نزرک و پرورده شود



در کتاب خانه خورشید خیابان ناصریه مقابل شمس العمارة فروخته میشود



تاریخ پست و دویم شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۲۳
در مطبعه خورشید بطبع رسیده

